

آلبر کامو

سوء تفاهم

نمایش در سه پرده

جلال آل احمد

پرده اول

ظهر، تالار عمومی مسافرخانه . . . تالار
تمیز و روشن است ، همه چیز پاك است.

صحنه اول

مادر	بر خواهد گشت .
مارتا	به تو همچو گفتم ؟
مادر	بله .
مارتا	تنها ؟
مادر	نمی دانم .
مارتا	صورت ظاهرش بد يك آدم فقير نمی رفت .
مادر	از قیمت گراید ناراحت نشد .
مارتا	خوبست . اما خیلی نادر است که يك آدم پوئدار تنها باشد . و همین است که کارها را برای ما دشوار می کند . وقتی آدم جز به کسانی که هم پولدار و هم تنها هستند علاقه بد خرج نمی دهد ، مجبور است مدت درازی هم انتظار بکشد.

- مادر بله . موقعیت مناسب نادر است .
- مارتا درست است که در تمام این سالها، بیکاریهای درازی برای ما وجود داشته . این جا اغلب خالی است . بی چیزهایی که این جا می مانند و پولدارهایی که راهشان را در این جا گم می کنند فقط دیر به دیر پیداشان می شود .
- مادر ناشکری نکن مارتا . پولدارها خیلی دزدسرفراهم می کنند .
- مارتا (به اونکران) در عوض خوب پول می دهند .
(يك لحظه سکوت)
- مارتا مادر ، توجور عجیبی هستی . مدتی است که من از رفتارت سردر نمی آورم .
- مادر خسته ام ، دخترم . چیز دیگری نیست . و میل دارم استراحت کنم .
- مارتا من می توانم همه تارهای ترا در خانه بدهم بگیرم . به این طریق تو همه روز را استراحت خواهی کرد .
- مادر راستش من از این استراحت حرف نمی زنم . نه ، این رؤیایی پیرزنانه است . من فقط مشتاق آرامشم . مشتاق اندکی فراموشی . (آهسته می خندد) گفتن این مطلب تعجب آور است ، مارتا . اما شبهایی هست که در آنها من بفهمی نفهمی مزه مذهب را می چشم .

- مارتا** تو این قدر پیر نیستی، مادر. که بد این مطلب پیرداری. و من خیال می‌کنم کارهای بهتری می‌توانی بکنی.
- مادر** خودم هم خوب می‌دانم که شوخی می‌کنم. اما چه! در پایان يك عمر، آدم خوب می‌تواند جلوی خودش را ول کند. آدم نمی‌تواند همیشه ایستادگی کند و آنطور که تو می‌کنی مارتا، خودش را سخت نشان بدهد. این کار درخور سن و سال توهم نیست. و من دخترهای زیادی را می‌شناسم که در همان سال تولد تو متولد شده‌اند. و جز بدخل خلبازی و جهالت به چیزی فکر نمی‌کنند.
- مارتا** هرزگی‌ها و خل خلبازیهای آنها پیش کارهای جنون آمیز ما چیزی نیست. تو که می‌دانی.
- مادر** این حرف‌ها را ول کنیم.
- مارتا** (به آهستگی) مثل این است که حالا بعضی کلمات دهان تو را می‌سوزاند.
- مادر** اگر من در موقع عمل پاقب نکشم، این مطلب برای تو چه ضرری دارد؟ ولی چه اهمیت دارد! فقط می‌خواهم بگویم که گاهی دوست دارم بینم تومی خندی.
- مارتا** موقع خنده من هم می‌رسد. قسم می‌خورم.
- مادر** من هرگز ترا خندان ندیده‌ام.

مارتا علتش این است که من در اطاقم می‌خندم ، در ساعاتی که تنها هستم .

مادر (با دقت به او نگران) چه قیافهٔ سختی داری ، مارتا !

مارتا (که آرام نزدیک می‌شود) یعنی تو آن را نداری ؟

مادر (که همانطوره به اومی نکرد. پس از لحظه‌ای) گمان می‌کنم چرا ، گاهی .

مارتا (عصبانی) آه ! مادر ! وقتی يك پول حسابی جمع کردیم

و توانستیم این سرزمین‌های درندشت را ترك كنيم ، وقتی

این مسافرخانه را و این شهر بارانی را پشت سر گذاشتیم ،

و این سرزمین بی‌آفتاب را فراموش کردیم ، روزی که

عاقبت در برابر دریا که من این همه خوابش را می‌بینم قرار

گرفتیم ، آخر در آن روز ، مرا خواهی دید که می‌خندم .

اما برای این که آدم بتواند آزادانه لب دریا زندگی کند

خیلی پول لازم دارد. به خاطر همین هم شده نباید از کلمات

ترس و وا همه داشت. و از همین لحاظ هم شده باید به فکر

کسی بود که می‌خواهد بیاید . زیرا اگر او حسابی پولدار

باشد، شاید آزادی من شروع بشود.

مادر اگر پولدار باشد و نیز اگر تنها باشد .

مارتا و اگر تنها باشد . برای این که راستش فقط آدم تنها به درد

ما می‌خورد . تو با او خیلی حرف زدی ، مادر ؟

مادر نه . همه‌اش دو جمله .

- مارتا باچد قیافه‌ای از تو اطاق خواست ؟
- مادر نمی‌دانم . من بد می‌بینم و درست هم نگاهش نکردم . بدتجربید برای من ثابت شده که بهتر است آدم نگاهشان نکنند . خیلی آسان تر است که آدم کسی را که نمی‌شناسد بکشد . (يك لحظه) خوشحال باش ، من حالا دیگر از کلمات نمی‌ترسم .
- مارتا این‌طور بهتر است . من گوشه و کنایه را دوست ندارم . جنایت ، جنایت است . آدم باید بداند چه می‌خواهد . بد نظرم توهم الان وقتی که به این مسافر جواب می‌دادی این مطلب را می‌دانستی ، چون در باره آن فکر کرده بودی .
- مادر درست نیست اگر بگوییم فکرش را کرده بودم . اما عادت نیروی بزرگی است .
- مارتا عادت ؟ تو الان خودت گفתי که موقعیت مناسب کم گیر می‌آید .
- مادر بی شک . اما عادت از جنایت دوم شروع می‌شود . با جنایت اولی ، هیچ چیز شروع نمی‌شود . جنایت اولی چیزی است که تمام می‌شود . و بعد ، اگر موقعیت نادر باشد ، جنایت های بعدی در سالهای درازای اتفاق می‌افتد ؛ وعادت بدوسیله خاطره تقویت می‌گردد . بلد ، درست عادت بود که مرا واداشت بداین مرد جواب بدهم . وعادت بدمن خاطر نشان

ساخت که به او نگاه نکنم و مرا مطمئن کرد که او حتماً قیافه

يك قربانی را دارد .

مادر ، باید کشتش .

مارتا

(خیلی آهسته) بی شك ، باید کشتش .

مادر

تو این مطلب را طور عجیبی می گویی .

مارتا

من راستش ، خسته ام . و دلم می خواهد دست کم این یکی ،

مادر

آخری باشد . قتل به طور وحشتناکی خسته کننده است .

و با وجود این که خیلی کم در بند این هستم که کنار دریا

بمیرم یا وسط این جلگه ها ، خیلی دلم می خواهد که با

هم راه بیفتیم .

راه خواهیم افتاد . و آن ساعت ، ساعت خوش و بزرگی

مارتا

خواهد بود ! بلند شو مادر ، کار خیلی کمی باقی مانده .

تو می دانی که حتی صحبت از کشتن هم نیست . او چایی اش

را خواهد خورد ، خواهد خوابید و هنوز درست زنده

زنده است که ما به رود خانه خواهیم برد . و مدتها بعد

اورا ، با آنهای دیگر که بخت اورا هم نداشتند و همانطور

با چشمان باز در آب انداخته شده اند ، چسبیده به سد پیدا

خواهند کرد . روزی که در لاروبی سد حضور بهم رسانده

بودیم ، مادر ، تو بدمن گفتی که مال مایی ها کمتر از همه

زجر کشیده اند . و می دانی که زندگی ستمگرتر از ماست .

پاشو . آخرش روی استراحت را هم خواهی دید و من هم
آخر به آن چد هرگز ندیده‌ام ، خواهم رسید .

بله ، الان بلند خواهم شد . راستی هم گاهی من از این که
مال مایی ها هرگز رنج نمی برده‌اند خوشحال می شدم .
این کار را خیلی به زحمت می توان جنایت دانست . کار ما
يك مداخله بیشتر نیست . فشار آهسته انگشت است که
بد زندگی های گمنام وارد می شود . و راستی هم ظاهراً
زندگی از ما سخت گیر تر و ستمگر تر است . شاید هم به علت
همین است که من وقتی حس می کنم گناهکارم حالم بد می شود .
برای من خیلی بد زحمت ممکن است درك کنم که خسته
هستم .

(خدمتکار پیر وارد می شود . می رود پشت پیشخوان می نشیند ،
بی این که حرفی بزند و تا آخرین صحنه از جایش نمی جنبد)

توی کدام اطاق به او جا بدهیم ؟

مارتا

توی هر کدام که بشود . شاید در طبقه اول .

مادر

بله . آن آخرین بار ، با این دو طبقه خیلی بد زحمت افتادیم .

مارتا

(رای اولین بار می نشیند) مادر ، راست است که آن جا شن

کناره‌های پای آدم را خواهد سوزاند ؟

من آن جاها نرفته‌ام ، تو خودت می دانی . اما برایم گفته‌اند

مادر

که آن جا آفتاب همه چیز را می بلعد .

مارتا من در کتابی خوانده‌ام که آفتاب آن‌جا حتی روح‌ها را هم خواهد خورد. و برای آن‌جا بدن‌هایی درخشان ولی تو خالی لازم است.

مادر و لابد همین است که به خواب تو آمده، مارتا.

مارتا بله، چون من دیگر بسم است که هی روحم را با خودم همراه داشته باشم. من برای یافتن آن سرزمینی که مسایل دشوار را خواهد کشت خیلی عجله دارم. مسکن من، این‌جا نیست.

مادر افسوس! پیش از این خیلی کارها داریم که نکنیم. اگر تو راستی بخواهی بروی، مسلماً من هم با تو خواهم آمد. اما من خودم احساس رفتن به مسکن خود را نداشته‌ام. در یک همچو سن و سالی دیگر برای آدم مکانی که در آن بتواند استراحت کند وجود ندارد. و حالا دیگر خیلی دیر است که آدم بتواند خودش این خانه‌آجری مسخره را که با خاطرات گذشته مرتب شده و در آن فقط گاهگاهی آدم می‌تواند به خواب برود، بسازد. طبیعتاً هم اگر من بتوانم هم خواب و استراحت و هم فراموشی را بیابم چیزی مثل آن خانه خواهد بود.

(بلند می‌شود و به طرف در می‌رود)

مادر مارتا همه چیز را آماده کن. (یک لحظه) اما اگر راستی این کار به زحمتش بیارزد.

(مارتا اورا می بیند که خارج می شود . خودش نیز از یک در دیگر بیرون می رود .)

صحنه دوم

(خدمتکار بیرون می آید ، چند لحظه در صحنه باقی می ماند ، زن وارد می شود . می ایستد ، دور ناله می نگیرد . خدمتکار پیر را پشت پیشخوان می بیند)

هیچکس نیست ؟

ژان

(پیر به او می نگیرد . بلند می شود ، ارضانه می گردد و می رود .)

صحنه سوم

(ماریا وارد می شود . زن ناگهان خودش را پهلوی او می یابد .)
دنبال من آمدی .

ژان

مرا ببخش ، آخر نمی توانستم . شاید الان بروم . اما بگذار به جایی که ترا در آن رها می کنم ، درست نگاه کنم .

ماریا

ممکن است کسی بیاید و آن وقت آنچه من می خواهم بکنم غیر ممکن خواهد شد .

ژان

دست کم بگذار شانس این را داشته باشم که کسی تو بیاید و من تو را برخلاف میل خودت معرفی کنم .

ماریا

(زن برمی گردد . یک لحظه)

(که به اطراف خود می نگیرد) همین جا است ؟

ماریا

ژان بله. همین جا است. بیست سال پیش من از همین دربیرون آمدم. خواهرم دختر کوچولویی بود. توی گهواره اش بازی می کرد. مادرم نیامد مرا ببوسد. گمان می کنم این کار برای من هم یکسان بود.

ماریا ژان، من نمی توانم باور کنم که فوراً ترا شناسند. مادر همیشه پسرش را می شناسد. این کمترین کاری است که مادرت می تواند بکند.

ژان بله بیست سال جدایی مطالب را يك کمی تغییر می دهد. از وقتی که من رفته ام، زندگی ادامه داشته. مادرم پیر شده، قیافه اش شکسته، من هم به زحمت او را شناختم. (باناشکیایی) می دانم. تو از در وارد شده ای؛ گفته ای «روز به خیر» و نشسته ای. این تالار به آن چه که تو در خاطرات داشته ای شباهتی ندارد.

ژان خاطره من درست دقیق نیست. آنها مرا بی هیچ خوشامدی پذیرفتند. برایم آبجویی را که خواستم آوردند. نگاهم کردند و مرا ندیدند. تمام اینها به قدری دشوار بود که خیالش را هم نمی کردم.

ماریا می دانم که این چیزها دشوار نیست. فقط کافی بود که حرف بزنی. در این گونه موارد می گویند «آه، من آمدم.» و آن وقت همه چیز به جریان خودش می افتد.

ژان

بله ، اما فکر من پر از تصورات خودم بود . و بدمن که منتظر پذیرایی گرم و نرمی بودم ، در مقابل یولم ، فقط آ بجو دادند . همین مطالب کلمات را از دهان من سرد . و خیال کردم که باید همین جور ادامه بدهم .

ماریا

چیزی نیست که ادامه اش بدهی . این هم آخر یکی از تصورات تو بود ؛ و یک کلمه برایش کافی بود

ژان

ند ماریا ، این تصور من نبود ، نیروی وقایع بود . من به نیروی وقایع ایمان دارم . و آن گهی من این قدرها هم عجله نداشتم . من بد این جا آمده ام و با خودم دارایی ام را و اگر هم بتوانم ، خوشبختی را آورده ام . وقتی از مرگ پدرم اطلاع پیدا کردم ، فهمیدم که در مقابل این دو زن مسؤولیت هایی دارم و وقتی يك بار این مطلب را فهمیدم ، آن چه را که بایست ، کردم . اما گمان می کنم برگشتن بد آشیانه خود کار آسانی نیست . و فهمیدم که تا آدم بتواند از يك بیگانده برای خودش پسری درست کند . اندکی وقت لازم است .

ماریا

اما آخر چرا نباید ورودت را خبر داده باشی ؟ مواردی هست که آدم مجبور است در آنها مثل همه مردم عمل کند . وقتی آدم می خواهد شناخته بشود ، اسم خودش را بر زبان می آورد و این کار راهم به وضوح می کند . آدم وقتی

قیافه کسی را بدخودش می گیرد که نیست کارش مشوش خواهد شد. در خاندهای که تو خودت را مثل یک بیگانه معرفی کرده ای چطور ممکن است با تو مثل بیگاندها رفتار نکنند؟
ند، نه، هیچیک از این کارها کار سالمی نیست.

ژان

خوب، ماریا، مسأله این قدرها دشوار نیست. و بعدش چه! همه این‌ها بددرد نقشدهای من می خورد. من می خواهم از موقعیت استفاده کنم و آن‌ها را کمی از بیرون بینم. به این طریق چیزهایی را که موجب خوشبختی آن‌ها می شود بهتر خواهم شناخت. دست آخر وسایل معرفی خودم را هم فراهم خواهم کرد. و به طور کلی کافی است که آدم کلمات خودش را پیدا کند.

ماریا

جز یک وسیله در دست نیست. و آن هم همان کاری است که یک آدم تازه وارد می کند و می گوید «آهاه؟ من آمدم» با این راه آدم بددل خودش اجازه حرف زدن داده است.

ژان

دل این قدرها ساده نیست.

ماریا

ولی دل جز کلمات ساده را بدکار نمی برد. زیاد سخت نیست که آدم بگوید: «من پسر شما هستم، این هم زن من است. من با او درس‌زمینی که دوست می دارم، پیش روی دریا و

آفتاب زندگی می‌کنم . ولی به اندازه کافی خوشبخت نبودم
و امروز به شما احتیاج دارم . »

ژان بی‌انصاف نباش، ماریا. من احتیاجی به آن‌ها ندارم. ولی می‌دانم
که آن‌ها باید به من احتیاج داشته باشند و می‌دانم که یک مرد
عاقبت تنها نیست .

(يك لحظه ، ماریا برسی گردد .)

ماریا شاید تو حق داشته باشی ، معذرت می‌خواهم . اما من از

وقتی که وارد این سرزمین شده‌ام ، به همه چیز بدبینم ؛ در
این سرزمینی که به جستجوی يك قیافه بشاش، بیهوده در آن
تلاش می‌کنم. این اروپا خیلی غمزده است. از وقتی که رسیده‌ام
تاکنون هرگز ندیده‌ام که تو بخندی و من خودم هم بدگمان
شده‌ام . آه ! آخر چرا باید مملکت خودم را ترك گفته
باشم ؟ برویم، ژان ! در این جا خوشبختی را نخواهیم یافت.

ژان ما به جستجوی خوشبختی نیست که این جا آمده‌ایم. خوشبختی
را ما خودمان داریم .

ماریا (باتندی) پس چرا از آن راضی نیستی ؟

ژان خوشبختی تنها کافی نیست ، همه چیز نیست ، و مردها

وظایفشان را نیز دارند . و وظیفه من پیدا کردن مادرم ، و
پیدا کردن يك وطن است .

(ماریا حرکتی می کند. ژان او را نکه می دارد. صدای پا به گوش می رسد.)

ژان دارند می آیند. برو، ماریا، خواهش می کنم.

ماریا ولی نه این طور، غیر ممکن است.

ژان (همان طور که صدای یا نزدیک می شود) برو آن جا.

(و او را پشت در عقب صحنه می راند.)

صحنه چهارم

(در عقب باز می شود. خدمتکار پیربی این که ماریا را ببیند اطاق را طی می کند و از در خروج بیرون می رود.)

ژان و حالا زود راه بیفت. می بینی بخت با من است.

ماریا می خواهم بمانم. من خاموش خواهم ماند و همین جابصر

خواهم کرد تا تو خودت مرا معرفی کنی.

ژان نه، تو مرا لو خواهی داد.

(ماریا بر می گردد. بعد به طرف ژان می آید و به صورتش می نگرد.)

ماریا ژان، پنج سال است که ما زناشویی کرده ایم.

ژان به زودی پنج سال خواهد شد.

ماریا (سر به زیر انداخته) و این نخستین شبی است که ما از هم

جدا می شویم.

(زان خاموش است و ماریا از نو به او می نگرند .)

ماریا من همیشه ، همه چیز تو را دوست داشته ام ، حتی آن چهره را که درك نمی کرده ام . و خوب می دیده ام که در آخر کار تو را غیر از آن چه که هستی نمی خواهم . من هرگز زنی نبوده ام که ساز مخالف بزنم . اما در این سرزمین ، از آن بستر خالی که مرا به سویتش می فرستی ترس دارم . و نیز می ترسم که مرا ترك کنی .

زان تو نباید در عشق من شك کنی .

ماریا آه ! من در آن شك نمی کنم . اما به همراه عشق تو ، خواب و خیالهای تو هم هست . یا وظایف تو ، که همان چیز است . تو غالباً خیلی از من درمی روی . در چنین مواقعی مثل اینست که خودت را از دست من خلاص می کنی . اما من نمی خواهم از دست تو خلاص بشوم . و این یکشب را (خودت را گریه کنان به طرف او می اندازد) و این یکشب را نمی توانم تحمل کنم . (در حالی که او را در آغوش خود می فشارد) کار بچه گانه ای است .

ماریا مطمئناً بچه گانه است . آخر ما آن جا چقدر خوشبخت بودیم ! و گناه من نیست اگر شبهای این سرزمین این قدر می ترساندم . نمی خواهم مراد را در آن تنها بگذاری .

- ژان آخر بفهم ، ماریا من قولی داده‌ام که باید انجام بدهم و بفهم که این قول مهم است .
- ماریا کدام قول ؟
- ژان همان که وقتی فهمیدم مادرم بهمن احتیاج دارد ، داده‌ام .
- ماریا تو قول دیگری هم داده‌ای که باید به آن وفا کنی .
- ژان کدام ؟
- ماریا همان که وقتی وعده دادی با من زندگی کنی . دادی .
- ژان فکر می‌کنم خوب می‌توانم هر دوی این قول‌ها را با هم سازش بدهم . آن چده که من از تو می‌خواهم خیلی کوچک است . هوس نیست . يك عصر و يك شب که در طی آن من سعی می‌خواهم بکنم خودم را بشناسانم ، و کسانی را که دوست می‌دارم بهتر بشناسم و بتوانم آن‌ها را خوشبخت بسازم .
- ماریا (که سرش راخم می‌کند) جدایی برای کسانی که یکدیگر را آن‌طور که باید دوست می‌دارند ، همیشه دلیل وجود چیزهایی است .
- ژان بیرحم ، تو می‌دانی که من آن‌طور که باید ترا دوست دارم .
- ماریا نه ، مردها هرگز نمی‌دانند که چگونه باید دوست داشت . هیچ چیز آنها را راضی نمی‌کند . آن چده را که آن‌ها می‌دانند ، خواب و خیال دیدن است ؛ وظایف جدیدی

برای خود تصور کردن است؛ سرزمین‌های تازه و مسکن‌های جدیدی را جستجو کردن است. در صورتی که ما می‌دانیم باید در دوست داشتن عجله کرد؛ در یک بستر خوابید، دست به یکدیگر داد و از غیبت ترسید. آدم وقتی دوست می‌دارد هرگز خواب چیزی را نمی‌بیند.

ژان

با این حرف‌ها چه می‌خواهی بگویی؟ فقط مسأله باز یافتن مادرم در کار است، مسأله کم‌ک کردن به او و خوشبخت ساختن او است. اما درباره خواب و خیالها یا وظایف من باید آن‌ها را همان‌طور که هستند درک کرد. من بیرون از آن‌ها چیزی نخواهم بود و اگر آن‌ها را نداشته باشم تو مرا کمتر دوست خواهی داشت.

ماریا

(که ناگهان پیشش را به او می‌کند) می‌دانم که دلایل تو همیشه خوب است و تو می‌توانی بر من غلبه کنی. ولی من دیگر به حرف تو گوش نمی‌دهم. وقتی تو آن لحنی را به خود می‌گیری که من خوب می‌شناسمش، دزگوشهایم را می‌بندم. این صدای تنهایی است، لحن عشق نیست.

ژان

(پشت او قرار می‌گیرد) این حرف‌ها را ول کنیم، ماریا. می‌خواهم مرا این جاتنها بگذاری تا بتوانم این جا را روشن تر بینم. این مطلب این قدر وحشتناک نیست و نیز به سر بردن

زیر همان سقفی که مادر آدم هم زیرش خوابیده است مسأله مهمی نیست . خدا بقیداش را درست خواهد کرد . و نیز خدا می داند که من ترا در تمام این کارها فراموش نمی کنم . فقط مهم این است که آدم در فراموشی و یا در تبعید نمی تواند خوشبخت باشد . آدم نمی تواند همیشه بیگانه بماند . يك مرد راست است که به خوشبختی احتیاج دارد ، اما همینطور هم به یافتن معنایی برای خودش هم نیازمند است . و من گمان می کنم باز یافتن سرزمین خودم ، و خوشبخت ساختن تمام آن کسانی که دوستشان دارم ، در این کار مرا کمک خواهد کرد . دورتر از این را من نمی بینم .

تو همه این کارها را می توانستی بکنی و در عین حال زبان ساده ای هم داشته باشی . ولی روش کارت خوب نیست .

ماریا

روش کارم هم خوب است چون به وسیله آن حق خواهم داشت این خواب و خیالها را داشته باشم یا نداشته باشم .

ژان

امیدوارم که داشته باشی و حق هم داشته باشی . اما من رؤیای دیگری را ، جز همان سرزمینی که در آن خوشبخت بودیم نمی بینم و نیز هیچ وظیفه ای جز تو برایم مطرح نیست .

ماریا

ژان

(او را در آغوش می گیرد) بگذار کارم را بکنم . من سرانجام کلمات را خواهم یافت . کلماتی که همه کارها را روبه‌دراهمی کنند .

ماریا

(خود را کنار می زند) آه ! بد خواب و خیال‌هایت ادامه بده . چه اهمیتی دارد اگر من عشق تو را نگهدارم ! مثل همیشه ، من نمی‌توانم وقتی روبه‌روی تو ایستاده‌ام بدبخت باشم . صبر می‌کنم ، انتظار می‌کشم ، تا تو خودت را از دست عقده‌هایت خلاص کنی . آن وقت نوبت من می‌رسد . آن‌چه امروز مرا بدبخت می‌سازد این است که از عشق تو کاملاً مطمئنم و نیز مطمئن هستم که به‌سوی من برخواهی گشت . بدخاطر این است که عشق مردها چیزی بیش از یک پارگی و نفاق نیست . مردها می‌توانند خود داری کنند و آنان را که ترجیح می‌دهند ترك نکنند .

ژان

(صورت او را می‌گیرد و می‌خندد) راست است ، ماریا . اما آخر چه ، مرا نگاه کن . من این قدرها هم در معرض خطر قرار نگرفتم . آن‌چه را که می‌خواهم ، می‌کنم و دلم آرام است . تو در این يك شبه‌که پیش مادر و خواهرم می‌مانم بد من اعتماد خواهی کرد . آخر مسأله این قدر جای شك ندارد .

ماریا (از او جدا می‌شود) خوب ، خدا حافظ ! امیدوارم عشق من
ترا نگهداری کند .

(به طرف در ، که دم آن می‌ایستد . حرکت می‌کند .)

ماریا (در حالی که دستهای خالی‌اش را نشان می‌دهد) آخر بین من
چقدر محروم و بی چیز هستم . تو به‌عزم اکتشافات خود
راه می‌اقتی و مرا در انتظار می‌گذاری .

(کمی شك می‌کند . بعد می‌رود)

صحنه پنجم

(ژان می‌نشیند . مارتا وارد می‌شود)

ژان روز به‌خیر . من برای اطاق آمده‌ام .

مارتا می‌دانم . دارند حاضرش می‌کنند . من باید اسم و رسم شما
را در دفترمان ضبط کنم .

(به جستجوی دفتر می‌رود و بر می‌گردد .)

ژان خدمتگار عجیبی دارید .

مارتا این اولین بار است که ما را به‌خاطر او سرزنش می‌کنند .
او همیشه آن‌چه را که باید بکند خیلی دقیق می‌کند .

ژان آه ! این سرزنش نبود . او به‌مردم معمولی شباهت ندارد .
همین . گنگ است ؟

مارتا این طور نیست .

- ژان پس حرف می زند ؟
- مارتا هر چه کمتر که ممکن باشد . فقط در موارد اساسی .
- ژان بدهر جهت از صورتش نمی نماید که آن چند رابه او می گویند
بشود .
- مارتا نمی شود گفت نمی شنود . فقط کمی بدمی شنود . اما من باید
اسم وفامیل شما را ازتان بپرسم .
- ژان هاشك ، كارل .
- مارتا كارل ، همین ؟
- ژان همین .
- مارتا تاریخ و محل ولادت ؟
- ژان سی و هشت سال دارم .
- مارتا خوب ، اما کجا متولد شده اید ؟
- ژان (شك می کند) در بوهم Bohême .
- مارتا شغل ؟
- ژان بی شغل .
- مارتا آدم باید خیلی پولدار باشد ، یا خیلی بی چیز ، تا بتواند
بی هیچ شغلی زندگی کند .
- ژان (می خندد) من خیلی بی چیز نیستم و به علل زیادی از این
موضوع راضی هستم .

- مارتا (بايك لحن ديگر) لابد شما چك هستيد؟
- ژان طبيعي است.
- مارتا محل سكونت معمولي؟
- ژان بوهم.
- مارتا از آن جا مي آييد؟
- ژان نه، از جنوب مي آيم. (مارتا مثل اين است كه نمي فهمد)
- از آن طرف دريا.
- مارتا مي دانم (يك لحظه) شما خيلي به آن جا ميرويد؟
- ژان تقريباً خيلي.
- مارتا (انديكي مي انديشد. و بعد به حال خون بر مي گردد) منظورتان از اين سفر چيست؟
- ژان نمي دانم. اين مطلب به خيلي چيزها وابسته است.
- مارتا مي خواهيد اين جا بمانيد؟
- ژان نمي دانم. اين هم وابسته به چيزهايي است كه در اين جا يابم.
- مارتا اين مطلب مهم نيست. كسي منتظر شما نيست؟
- ژان نه اصولاً، هيچكس.
- مارتا لابد شناسنامه داريد؟
- ژان بله. مي توانم به شما نشان بدهم.
- مارتا به زحمتش نمي ارزد. فقط كافي است يادداشت كنم كه گذرنامه است يا شناسنامه.

- ژان (اصرار کننده) گذرنامه است . اینهاش . می خواهید بدینیدش ؟
- مارتا (مارتا آنرا در دست می گیرد . ولی پیداست که به چیز دیگری می اندیشد . تا هر آسبک و سنگینش می کشد و بعد به او بر می گرداند .)
نه . نگهش دارید . راستی وقتی به آنجا برگردید ، نزدیک دریا زندگی می کنید ؟
- ژان بله .
- (مارتا بر می خیزد . می راند که می خواهد دفترش را جمع و حوز کند . بعد منحرف می شود و آنرا همانطور باز جلوی خودش می اندازد .)
- مارتا (با سخنی ناگهانی) آه ، فراموش کردم ! خانواده دارید ؟
- ژان یعنی داشتم . ولی مدتی است که خانواده ام را ترک کرده ام .
- مارتا نه ، می خواستم بگویم « آیا زناشویی کرده اید ؟ »
- ژان چرا این را از من می پرسید ؟ در هیچیک از مهمانخانه های دیگر ، این سؤال را از من نکرده اند .
- مارتا در پرسشنامه ای که ما به اداره بخش می دهیم این هم نوشته شده است .
- ژان عجیب است ! بله ، ازدواج کرده ام . و آن گهی شما باید انگشتری مرا دیده باشید .
- مارتا ندیدمش . من اینجا نایستاده ام که به دستهای شما نگاه

کنم . من این جا برای پر کردن ورقه شما هستم . می توانید نشانی زنتان را به من بدهید ؟

نه . یعنی او در مملکت خودش مانده .

ژان

آه ! خلاص . (دفترش را می بندد) تا وقتی اطاقتان آماده بشود میل دارید چیزی آشامیدنی برایتان بیاورم ؟

مارتا

نه ، همین جا منتظر خواهم ماند . امیدوارم مزاحمتان نباشم . چرا مزاحم من باشید ؟ این تالار برای پذیرفتن مشتریها ساخته شده است .

ژان

مارتا

البته ، اما يك مشتری كاملاً تنها گاهی از يك ازدحام بسیار بزرگ هم مزاحم تر است .

ژان

(که اطاق را مرتب می کند) چرا ؟ امیدوارم که خیال نداشته باشید برای من قصه نقل کنید . شما باید فهمیده باشید که من به کسانی که در جستجوی شوخی و مسخرگی به این جا می آیند چیزی نمی توانم بدهم . مدت ها است که همه این مطلب را در این نواحی فهمیده اند . و شما بدهمین زودی درك خواهید كرد که مسافر خانه آرامی را انتخاب کرده اید . تقریباً هیچکس به این جا نمی آید .

مارتا

اگر اینطور باشد پس امور شما را نمی تواند اداره کند .

ژان

ما در این محل درآمدهای زیادی را از دست داده ایم . اما آرامش خودمان را بازیافته ایم . و آرامش هرگز به این

مارتا

قیمت‌ها به دست نمی‌آید. و آن‌گهی يك مشتری خوب بیشتر از کارپردای دایمی می‌ارزد. و آن‌چهارا که مادر جستجویش هستیم درست همین مشتری خوب است .

اما . . . (شك می‌کند) گاهی زندگی نباید برای شما خوش آیند و شاد باشد . نیست ؟ خیلی خودتان را تنها حس نمی‌کنید ؟

مارتا (که ناگهان رو به او می‌کند) در این باره به شما جواب نمی‌دهم . چون شما وقتی این سؤال را می‌کنید یا از گلیم خودتان بیرون گذاشته‌اید . و به نظر لازم است يك مطلب را به شما اخطار کنم . و آن اینکه وقتی وارد این جا شدید فقط حقوق يك مشتری را دارید . و در مقابل این حقوق همه چیز در اختیار شما خواهد بود . خوب ازتان پذیرایی خواهند کرد و گمان نمی‌کنم روزی از پذیرایی ماشکایتی پیدا کنید . اما نمی‌دانم ما چرا باید طوری رفتار کنیم که شما از آن آشکارا به خودتان تهنیت بگویند و این مطلب از سؤال‌های شما که تعجب آور است پیداست . وظیفه شما این نیست که غصه تنهایی ما را بخورید ، هم چنین از این که مزاحم ما خواهید بود یا نه که نباید مضطرب باشید و نیز برای ما فرق نمی‌کند که بی چیز باشید یا نباشید . شما درست جای يك مشتری را بگیرید و همین خودش حقوقی را برای شما

ایجاب می‌کند ولی قدم از آن بیرون نگذارید
 معذرت می‌خواهم. خواستم علاقه‌ام را به‌شما نشان بدهم.
 مقصودم این نبود که شما را عصبانی کنم. فقط خیلی ساده
 این‌طور به‌نظرم رسید که ما این‌قدرها هم از یکدیگر
 بیگانه نیستیم.

ژان

مارتا
 گویا باید بازبرایتان تکرار کنم که مسأله عصبانی کردن
 یا نکردن من نمی‌تواند در کار باشد. به‌نظرم شما اصرار
 دارید بالحنی صحبت کنید که نباید لحن خودتان باشد و
 من می‌کوشم تا همین لحن را به شما نشان بدهم. و بد شما
 اطمینان کامل می‌دهم بی‌این که عصبانی بشوم این کار را
 انجام بدهم. چون حفظ کردن فاصله، برای هر دوی ما
 باعث پیشرفت در کارها خواهد بود. اگر شما بنگهداشتن
 این لحنی که مال یک مشتری نیست ادامه بدهید، خیلی
 ساده است، ما از پذیرفتن شما ابا خواهیم کرد. اما اگر،
 آن‌طور که من فکر می‌کنم، بخواهید درک کنید که وقتی
 دو نفر زن اطایقی به‌شما اجازه می‌دهند دیگر مجبور نیستند
 شما را گذشته از این، در زندگی خودشان هم وارد کنند،
 به‌این طریق همه کارها روبه‌راه خواهد شد.

مارتا

ژان
 واضح است، و من از این که گذاشته‌ام شما گمان کنید دربارهٔ

مارتا این مطلب هیچ عیبی ندارد . شما اولین کسی نیستید که سعی کرده‌اید این لحن را به خود بگیرید . اما من برای این که امکان ایجاد اشتباه و خلط مبحث ازین برود همیشه خیلی واضح و روشن حرف زده‌ام .

ژان راستی هم شما خیلی واضح حرف می‌زنید و من فکر می‌کنم الان دیگر چیزی ندارم بگویم ...

مارتا اشتباه می‌کنید . هیچ چیز مانع شما نیست که زبان يك مشتری را داشته باشید .

ژان زبان مشتری کدام است ؟

مارتا اغلب مشتریها برای ما از همه چیز حرف می‌زنند . از سفرهاشان یا از سیاست و به هر صورت غیر از خود ما . این چیزی است که ما خواستار آنیم . اتفاق هم افتاده است که برخی از مسافران از زندگی شخصی خودشان و نیز از این که کی هستند برای ما صحبت کرده‌اند . این رسم معمول است . زیرا از همه چیز گذشته ، گوش دادن به حرف مردم نیز خودش وظیفه‌ای است . مثل سایر وظایفی که ما به خاطر آنها از مردم پول می‌گیریم . اما مسلماً ، گرفتن اجاره خانه دیگر برای مهمانخانه‌دار این اجبار را ایجاد نمی‌کند که بدپرسش‌ها هم جواب بدهد . واگر مادر من گاهی از روی بی‌علاقگی این کار را می‌کند ، من اصولاً از آن

سربازمی‌زنم . اگر شما این مطلب را خوب درك کرده باشید ، نددتها میان ماموافقت حاصل شده است ، بلکه ملاحظه خواهید کرد که تازه خیلی چیزها دارید برای ما بگوئید و درك خواهید کرد که گاهی مردم از خودشان که حرف می‌زنند آدم خوشش می‌آید فقط گوش کننده باشد .

ژان

بدبختانه من نمی‌توانم خیلی خوب از خودم حرف بزنم . گذشته از این که این کار هفید هم نیست . اگر من مدت کوتاهی در این جا توقف بکنم شما نخواهید توانست مرا بشناسید . واگر هم مدت درازی بمانم کاملاً فرصت خواهید داشت که بی این که من حرفی بزنم بفهمید کی هستم .

مارتا

امیدوارم از آن چه گفتم کینه بیهوده‌ای در دل نگرفته باشید . من همیشه از این که قضایا را آن‌طور که هستند نشان می‌دهم استفاده برده‌ام و نمی‌توانستم بگذارم شما به حرف زدن خودتان به لحنی که دست آخر روابط ما را خراب کند ادامه بدهید . آن چه من گفته‌ام عاقلانه بوده است . چون پیش از امروز هیچ‌گونه وجه اشتراکی میان ما نبوده است دلایل بزرگی لازم است تا ما به يك چشم به هم‌زدن میان خودمان صمیمیتی بیابیم . و شما مرا خواهید بخشید اگر هیچ چیز

دیگری راکه شباهی بدیکی از این دلایل داشته باشد در این میان نمی یابم .

ژان من هم الان شما را بخشیدم . راستش را بخواهید گمان می کنم صمیمیت آنرا ایجاد نمی شود . باید بدخاطر آن فداکاری کرد . واگر حالا ، بد نظر شما همه چیز میان ما روشن شده است ، من باید خوشحال باشم .
(مادر وارد می شود .)

صحنه ششم

مادر روزبه خیر ، آقا . اطاقتان حاضر است .

ژان خیلی تشکر می کنم ، خانم .
(مادر می نشیند .)

مادر (به مارتا) پرسشنامه را پر کردی ؟

مارتا بلد تمام شد .

مادر می توانم بینمش ؟ مرا خواهید بخشید آقا ، چون شهربانی دقیق و سخت گیر است . آهاه ! نگاه کنید ، دخترم یادش رفته است بنویسد که شما برای هواخوری و معالجه این جا آمده اید ، یا برای کارهایتان ، یا به عنوان يك مسافر جهانگرد .

- ژان** فکر می‌کنم موضوع جهانگردی در میان است .
- مادر** لابد برای دیدن صومعه؟ خیلی از صومعه ما تعریف می‌کنند .
- ژان** راستش ، برای من هم از آن چیزهایی گفته‌اند . گذشته از این من می‌خواهم این سرزمینی را که زمانی می‌شناختم و از آن بهترین خاطرات را دارم از نو ببینم .
- مادر** مگر شما این جا زندگی کرده‌اید؟
- ژان** نه ، اما مدت‌ها پیش فرصت این را یافتم که از این جا عبور کنم . فراموشش نکرده‌ام .
- مادر** و آن‌گهی شهر ما ، شهر کوچک قشنگی است .
- ژان** درست است . چون من خیلی از آن خوشم می‌آید . و از وقتی که در آن هستم ، خودم را کمی در خانه خودم حس می‌کنم .
- مادر** خیال دارید خیلی این جا بمانید؟
- ژان** نمی‌دانم . بی‌شک این مطلب به نظر شما خیلی عجیب می‌آید . اما راستی نمی‌دانم . برای ماندن در یک مکان ، آدم باید دلایلش را هم داشته باشد ، یعنی دوستانی را و مهر و محبت چند نفری را . وگرنه ، محرکی برای ماندن در یک جا و نماندن در جای دیگر ، وجود نخواهد داشت . و چون مشکل است که انسان بداند خوب مورد پذیرایی واقع

خواهد شد یا نه ، طبیعی است اگر من هنوز ندانم چه می خواهم بکنم .

مارتا

ولی این مطلب چیز مهمی را نمی رساند .

ژان

بله ، ولی من بهتر از این نمی توانم در باره خودم حرف بزنم .

مادر

خوب ، شما خیلی زود خسته شده اید .

ژان

نه، من قلب باوفایی دارم و خیلی زود برای خودم خاطراتی گیر می آورم، البته اگر فرصتش به من داده شود.

مارتا

(ز روی بی صبری) قلب در این مورد کار مهمی نمی تواند بکند .

ژان

(بی این که نشان بدهد شنیده است، به مادر) شما مثل این که کاملاً حوصله تان سر رفته است . لابد خیلی وقت است که در این مهمانخانه زندگی می کنید ؟

مادر

سالهای سال است . این قدر سالها که من دیگر آغاز آنرا نمی دانم و فراموش کرده ام که در آن وقت چه بوده ام . این دختر من است . در همه این مدت دنبال من بوده است و بی شك به همین علت است که او را دختر خودم می دانم . اگر این مطلب نبود، او هم شاید تاکنون فراموشم شده بود .

مارتا

مادر ، شما حق ندارید این حرفها را بزنید .

- مادر راست است ، مارتا .
- زان (خیلی تند) آخر بگذارید . من خیلی خوب احساسات شما را درك می کنم ، خانم . این احساساتی است که در پایان يك عمر زحمت و رنج به آدم دست می دهد . اما اگر شما هم مثل همه زنها ، از کسی کمکی بینید ، و اگر تکیه ای به بازوی مردی داشته باشید ، شاید همه اینها تغییر کند .
- مادر آه ! در موقعش این نوع کمک را هم داشته ام . ولی کار خیلی زیاد بود . شوهرم و من به زحمت می توانستیم به آن برسیم . حتی وقت آنرا نداشتیم که به یکدیگر بیندیشم و من حتی پیش از این که او بمیرد فکر می کنم فراموشش کرده بودم .
- زان بلد ، این را می فهمم . اما . . . (پس از لحظه ای نك) پسری که بازوی خود را برای کمک به شما آماده کرده باشد چگونه؟ شاید او را فراموش نکرده باشید ؟
- مارتا مادر ، می دانید که خیلی کار داریم .
- مادر پسر ! آه ، من زن خیلی پیری هستم ! پسر زن ها حتی دوست داشتن پسر هاشان را هم فراموش می کنند . قلب فرسوده می شود آقا .
- زان درست است . اما من می دانم که او هرگز فراموش نمی کند .
- مارتا (میان آن دو قرار می گیرد و با تصمیم) پسری هم که به این جا

وارد بشود درست همان چیزی را به دست خواهد آورد که يك مشتری نامعلوم مطمئناً خواهد یافت. یعنی بی‌علاقگی، آمیختد به لطفی را. تمام مردهایی را که ما پذیرفته‌ایم با این بی‌علاقگی جور درآمده‌اند. همه‌شان قیمت کرایه را پرداخته‌اند و کلید اطاقشان را گرفته‌اند. و دیگر از قلبشان صحبت نکرده‌اند. (يك لحظه) و این رفتار کار ما را هم ساده می‌کند.

ول کن .

مادر

(فکرکنان) و با این رفتار شما ، مدت زیادی این‌جا مانده‌اند ؟

ژان

چندتایشان خیلی زیاد . ما آن‌چه را که باید انجام داده باشیم تا آن‌ها بمانند، کرده‌ایم.. دیگران، که کمتر پولدار بوده‌اند فردایش راه افتاده‌اند . ما برای آن‌ها کاری نکرده‌ایم..

مارتا

من خیلی پول دارم و دلم می‌خواهد کمی در این مهمانخانه بمانم. البته اگر مرا در آن بپذیرید.. فراموش کردم بگویم که می‌توانم پول اجاره‌ام را پیشکی بدهم .

ژان

آه ، ما که همچو چیزی نخواسته‌ایم .

مادر

اگر شما پولدار هستید خیلی خوب . ولی دیگر از قلبتان حرف نزنید . ما هیچ‌کاری برای قلبتان نمی‌توانیم بکنیم.

مارتا

لحن شما این قدر مرا خسته کرد که می‌خواستم خواهش کنم تشریفتان را ببرید. حالا کلیدتان را بگیرید و از اطاعتان مطمئن باشید. ولی بدانید در منزلی سکونت کرده‌اید که درمانی و علاجی برای قلب در آن نیست. سالهای تیره بسیاری بر این نقطه کوچک قلب اروپا گذشته است. این سالها، اندک اندک، این خانه را به سردی نشانده. و مزه علاقه و دلبستگی را از ما گرفته. باز هم به شما می‌گویم که در این جا هیچ چیز شبیه به صمیمیت نخواهید یافت. شما هم آن چه را که ما همیشه برای مسافره‌های انگشت‌شمارمان ذخیره کرده‌ایم خواهید داشت و آن چه را که ما برای مسافرها ذخیره می‌کنیم هیچ کاری با علایق و احساسات قلبی ندارد. کلیدتان را بگیرید (آنها به طرف او دراز می‌کند) و این را نیز فراموش نکنید که ما شما را به خاطر منافع خودمان و با فراغ بال، پذیرفته‌ایم و اگر شما را نگهداری می‌کنیم نیز به خاطر منافع آن و به فراغ بال است.

(ژان کلید را می‌گیرد. مارتا بیرون می‌رود و او بیرون رفتنش را می‌نگرد.)

زیاد به او توجه نکنید آقا. ولی راستی موضوعاتی هست که او هرگز تاب تحملشان را ندارد.

مادر

(بلند می‌شود ، ژان می‌خواهد به او کمک کند.)

مادر ول کنید ، پسر م ، من که عاجز نیستم . به این دست ها نگاه کنید که هنوز قوی است . این دست ها می‌توانند ، پای يك مرد را نگاه دارند .

(پس از يك لحظه . ژان به کلید می‌نگرد ،

مادر حرف‌های من شما را به فکر انداخت ؟

ژان نه ، معذرت می‌خواهم . من به زحمت حرف‌های شما را شنیدم .

اما ، چرا مرا «پسر م» خطاب کردید ؟

مادر آه ، حواس من پرت است ! این خطاب از روی آشنایی و الفت نبود ، باور کنید . این هم يك طرز حرف زدن است .

ژان همه این مطالب خیلی طبیعی است . حالا وقت این است که به اطاقم سرکشی کنم .

مادر بفرمایید ، آقا . خدمتگار پیر در راهرو منتظر شما است .

(ژان به مادر می‌نگرد و می‌خواهد حرف بزند)

مادر به چیز دیگری احتیاج دارید ؟

ژان (با شك) نه ، خانم . اما . . . از پذیرایی شما متشکرم .

رحمتك نزلتكم

(مادر تنها است. از نو می نشیند. دستهایش را روی میز می گذارد
و آنها را تماشا می کند.)

مادر

فکر عجیبی بود که با او از دستهایم حرف زدم. اگر با
وجود اینها، به دستهایم نگاه کرده بود شاید آن چهره که
در گفته های مارتا نخواست درك کند، از آن ها درك
می کرد.

اما چرا باید این مرد برای مردن این همه دل داشته باشد
و من برای قتل دوباره، این قدر کم؟ خیلی دلم می خواست
برود تا من بتوانم باز هم امشب را آسوده دراز بکشم و بخوابم.
چقدر پیر! من خیلی پیرتر از آنم که بتوانم از نو دستهایم
را دور قوزك پای او بفشرم و لنگر بدن او را در تمام راهی
که به رودخانه منتهی می شود تحمل کنم. من برای این
آخرین کوششی که او را در آب خواهد انداخت و مرا با
بازوهای آویخته، نفسی قطع شده و ماهیچه هایی کرخ،
در حالی باقی خواهد گذاشت که قدرت پاك کردن قطرات
آبی را هم که از زیر بدن به خواب رفته او به صورت من خواهد
جهید، ندارم. من برای این آخرین کوشش، خیلی پیرم

خیلی پیر! خوب، بگذریم! قربانی کامل است. من باید خوابی را که برای شب‌های خودم آرزو می‌کنم به او بدهم. و این است

(مارتا ناگهان وارد می‌شود .)

صحنه هشتم

مارتا باز اختیار را به دست خیالهای خودت داده‌ای، درحالی‌که این‌همه کار داریم.

مادر به این مرد فکر می‌کنم. یا جور دیگر بگویم، به خودم می‌اندیشم.

مارتا بهتر است به فردا فکر کنیم. نگاه نکردن به این مرد چه فایده داشت اگر با همین یک نظر این قدر به او می‌باید فکر کنی؟ تو خودت گفتی کشتن کسی که آدم نمی‌شناسدش خیلی آسان‌تر است. همیشه کاری و مثبت باش.

مادر این کلمه پدرت هست، مارتا. من به خاطر دارمش. اما من می‌خواهم مطمئن باشم که این آخرین باری است که ما مجبوریم آدمهای مثبتی باشیم. عجیب است! پدرت این حرف را می‌زد تا ترس ژاندارم‌ها را از خود براند و تو آنرا فقط برای از بین بردن اندک مزه‌ای که از شرافت

- به سراغ من می آید به کار می بری .
- مارتا** آن چهره را که تو مزه شرافت می نامی ، فقط میل و آرزوی خوابیدن است . خستگی خودت را تا فردا معلق بگذار و بعد ، همیشه خواهی توانست هر کاری را که بخواهی بکنی .
- مادر** می دانم توحق داری . اما برای چه باید تصادف این قربانی را که زیاد هم جالب نیست به سوی ما بفرستد ؟
- مارتا** در این مورد تصادف هیچ کاره است . اما راستی این مسافر خیلی سر به هوا و گیج است و در راه و رسم بی گناهی هم خیلی مبالغه می کند . اگر محکومین به مرگ دردها و رنج های دلشان را برای میر غضب ها بازگومی کردند ، حال دنیا چه میشد؟ این اصل خوبی نیست . اما چه ! این مطلب در عین حال مرا عصبانی می کند . و من مجبور خواهم شد با کمی از خشمی که در مقابل حماقت مردها در خودم احساس می کنم ، به کار او رسیدگی کنم .
- مادر** این کار خوبی نیست . ما در کارمان نه خشم را و نه رقت و ترحم را دخالت نمی دهیم . و خون سردی و بی علاقه گی مخصوصی را که باید ، خواهیم داشت . امروز ، من ، خسته هستم و تو عصبانی . آیا وقتی کارها بد جور شده باشد بازهم باید

خودسری و عناد به خرج داد و به خاطر اندکی پول از سر همه چیز گذشت؟

مارتا

نه ، نه برای پول . برای فراموش کردن این سرزمین . و به خاطر خانه‌ای در مقابل دریا . اگر از زندگی خسته هستی ، من از مردن در این افق تنگ و بسته بیزارم و حس می‌کنم که نمی‌توانم بیش از يك ماه دیگر در این جا زندگی کنم . ما هر دو مان از این مسافر خانه خسته شده‌ایم . و تو که پیرهم هستی فقط می‌خواهی چشم‌هایت را ببندی و فراموش کنی . اما من که هنوز در قلبم اندکی از خواهش‌های بیست ساله زندگی‌ام را حس می‌کنم ، می‌خواهم طوری عمل کنم که این رنج‌ها و خستگی‌ها را برای همیشه ترك کنم . حتی اگر به خاطر این کار لازم باشد کمی بیشتر در زندگی و حیاتی که می‌خواهیم ترکش کنیم ، پیش برویم و تو باید در این جا به من کمک کنی ؛ تو که مرا به این دنیا آورده‌ای . آن‌هم در سرزمینی ابرآلود و نه در سرزمینی پرآفتاب .

مادر

نمی‌دانم ، مارتا آیا به يك معنی بهتر نیست همان‌طور که برادرت مرا فراموش کرده توهم فراموشم کنی ؟ به جای این که با لحن متهم کننده‌ای با من حرف بزنی ؟

مارتا خوب می‌دانی که نمی‌خواهم غصه دارت کنم . (پس از يك لحظه - رام نشده) من اگر تو پهلویم نباشی چه خواهم کرد؟ دور از تو چه بصرم خواهد آمد؟ من ، دست‌کم ، ترا فراموش نکرده‌ام و اگر بارگران این زندگی گاهی احترامی را که بایست به تو داشته باشم از یادم می‌برد ، مرا ببخش .

مادر تو دختر خوبی هستی و من نیز فکر می‌کنم که حرف يك پیرزن را گاهی سخت می‌شود فهمید. اما می‌خواهم از این لحظه استفاده کنم و به تو بگویم که - هم‌اکنون کوشش می‌کنم به تو بگویم که - : نه‌امشب ..

مارتا چه ! تا فردا صبر کنیم ، خودت خوب می‌دانی که تاکنون هرگز این‌طور رفتار نکرده‌ای . می‌دانی که نباید به او وقت این‌را داد که مردم را به بیند. و می‌دانی که تا او را زیر دست خودمان داریم باید اقدام کنیم .

مادر نمی‌دانم. اما نه‌امشب. این يك شب را برای او بگذاریم . این مهلت را به او بدهیم . شاید به خاطر اونجات بیایم .

مارتا ما جز این که برای نجات خودمان بکوشیم کاری نداریم بکنیم . این لحن مسخره‌ای است . به آن چه که تومی توانی امیدوار باشی این است که با کار کردن امشب حق این‌را به دست بیاوری

که بعدش بخوابی .

مادر
 من همین حفظ کردن امیدخواب را نجات یافتن می نامم .
 مارتا
 خوب ، من قسم می خورم که این سلامتی و استراحت
 پیش روی ما است . مادر ، ما باید از این بی تصمیمی
 بیرون بیاییم . و این کار یا امشب خواهد شد و یا اصلا
 نخواهد شد .

پردهٔ دوم

صحنهٔ اول

(اطاق ژان . تاریکی شب کم کم دارد اطاق را فرا می گیرد . ژان از پنجره به بیرون می نگرند .)

ماریا حق داشت . تحمل این ساعت خیلی دشوار است .

(پس از يك لحظه) الان در آن اطاق مهمانخانه اش با قلبی فشرده

و چشمانی خشك و در حالی که درست در گودی صندلی اش فرو

رفته است چه فکر می کند؟ دم غروب های آن پایین وعده های

خوشبختی هستند . اما این جا برعکس . . . (اطاق را بر انداز

می کند) دست بردارم . این اضطراب بیهوده ای است . آدم

باید بداند چه می خواهد . در همین اطاق همه کارها روبه راه

خواهد شد .

(به سختی در می کوبند مارتا وارد می شود .)

امیدوارم که مزاحم شما نشده باشم ، آقا . می خواستم

حوله ها و آب روشویی تان را عوض کنم .

گمان می کنم این کار را کرده اند .

ژان

مارتا

ژان

- مارتا نه ، خدمتگاز پیر گاهی حواسش پرت می شود .
- ژان مهم نیست. اما من خیلی به زحمت جرأت می کنم بگویم شما مزاحمتی برای من فراهم نمی کنید .
- مارتا برای چه ؟
- ژان مطمئن نیستم که این هم جزء قراردادمان باشد.
- مارتا حالا ملتفت می شوید که حتی وقتی به گمانتان کاملاً آشتی و صالح برقرار است باز هم نمی توانید مثل همه مردم جواب بدهید .
- ژان (می خندد) لازم است که من کاملاً به این جا عادت کنم. به من کمی فرصت بدهید .
- مارتا (که کار می کند) جان مطلب همین جا است .
- (ژان بر می گردد و از پنجره نگاه می کند . مارتا او را بر انداز می کند . ژان همینطور پشتش به او است . مارتا همان طور که کار می کند حرف می زند.)
- مارتا متأسفم که این اطاق آن قدرها راحت نیست که شما بتوانید آن را بپسندید ؟ آقا .
- ژان مخصوصاً تمیز است و این هم ارزش خودش را دارد. و آن گهی مثل این که به تازگی رنگش کرده اید ، نیست ؟
- مارتا راست است . بد نظر شما چطور است ؟
- ژان ای ، بد نیست .

مارتا به هر جهت عده زیادی از مشتریها از نبودن آب جاری اظهار تأسف می کنند و راستی هم نمی شود به آنها ایراد گرفت . مدتهاست خیال داریم يك چراغ برق هم بالای رختخواب بگذاریم ، چون به نظرم برای کسانی که عادت دارند در موقع خواب چیزی بخوانند دشوار باشد که از بستر بلند شوند و کلید چراغ اطاق را بزنند .

ژان (برمی گردد) راستی من به این مطلب توجه نکرده بودم . ولی این مخصصه بزرگی نیست .

مارتا شما خیلی باگذشت هستید و ما از این لحاظ از شما تشکر می کنیم . من به خودم تبریک می گویم که نقایص بی شمار مسافر خانه ما در نظر شما ناچیز می آید و نظر شما را کمتر از ما به خود مشغول می دارد . من نقایص دیگری را هم می دانم که می شود آدم از شان چشم پیوشد .

ژان باوجود قرار دادمان ، بگذارید بگویم که شما خیلی عجیب هستید . راستی ، به نظر من وظیفه يك مهمانخانه دار نیست که عیب های مهمانخانه خود را بشمارد و راستش را بخواهد می شود گفت که شما می خواهید مراقب کنيد تا از این جا بروم .

مارتا فکر من اصلا این نیست . (تصمیمی می گیرد) اما راست است که من و مادرم درباره پذیرفتن شما خیلی

تردید داشتیم .

ژان من دست کم این را توانسته‌ام بفهمم که برای نگهداشتن من زیاد کوششی به خرج نداده‌اید ، ولی من علتش را درك نمی‌کنم . نباید شك داشته باشید که من قادر به پرداخت پول اجاره‌ام هستم و گمان می‌کنم صورت‌ظاهر آدمی راهم ندارم که نزدیک شدن به او زیان‌هایی را در بردارد .

مارتا نه مسأله این نیست . اگر راستش را بخواهید بدانید، شما نه تنها هرگز بدی و زیانی ندارید بلکه از ظواهر شما بی‌گناهی می‌بارد . دلیل ما چیز دیگری است . ما باید این مهمانخانه را ترك کنیم و ازمده‌تی پیش هر روز داریم نقشه می‌کشیم که در عمارت را ببندیم تا به تهیه‌کار خودمان بپردازیم . و این کار هم برای ما آسان است ، چون مشتری خیلی به ندرت به این جا می‌آید . و دست آخر با آمدن شما بود که خوب فهمیدیم تا چه اندازه فکر از سر گرفتن شغل قدیمی خودمان را از سر بیرون کرده‌ایم .

ژان پس قطعاً می‌خواهید من بروم ؟

مارتا به شما گفتم که در پذیرفتن شما تردید داشتیم و بیشتر من شك می‌کردم . راستش حالا دیگر همه چیز مربوط به من است و من هنوز نمی‌دانم چه تصمیمی باید بگیرم .

- ژان** فراموش نکنید که من نمی‌خواهم سربار شما باشم . من زندگی خودم را طبق میل شما تغییر خواهم داد . با وجود این باید بگویم که حتی این امر هم به من اجازه خواهد داد که يك يا دوروزی این جا بمانم . کارهایی دارم که باید پیش از دنبال کردن سفرم رو به راهشان کنم و امیدوارم در این جا آسایش و استراحتی را که برایم لازم است بیابم .
- مارتا** خوب می‌دانم چه می‌خواهید . باور کنید . و حالا که میل شما این طور است من باز هم درباره آن فکر خواهم کرد .
- (پس از يك لحظه . مارتا بی‌اراده قدمی به طرف در می‌دارد .)
- مارتا** لابد به همان سرزمینی که از آن آمده‌اید بر می‌گردید ؟
- ژان** بله ، اگر لازم باشد .
- مارتا** مملکت خوبی باید باشد ، نیست ؟
- ژان** (از پنجره نگاه می‌کند) بله مملکت خوبی است .
- مارتا** می‌گویند در آن جا پلاژهای خلوتی هست ؟
- ژان** راست است . هیچ چیز در آن جا خبری از انسان ندارد . صبح های زود ، روی شن‌های کناره فقط جای پای مرغهای دریایی را می‌توان یافت . این تنها علامت زندگی در آن جا است . در صورتی که عصرها . . .
- (باز می‌ایستد .)
- مارتا** (به آرامی) در صورتی که عصرها چه آقا ؟

ژان
مارتا

درپلاژها جنجالی برپاست . بله ، مملکت خوبی است .
(بالحنی تازه) من خیلی درباره آن جاها فکر کرده ام .
مسافر ها از آن جا برایم خیلی حرفها زده اند و آن چه راهم
که توانسته ام خودم خوانده ام . و بیشتر اوقات ، مثل امروز ،
در میان بهارتلخ این سرزمین به دریا و به گل های آن پایین
اندیشیده ام . (یک لحظه سکوت ، باسنکینی) و آن چه که از
خیالم می گذرد ، مرا از دیدن همه آن چه که احاطه ام کرده
است کور می سازد ، بیزار می کند .

(ژان او را بادقت نگاه می کند و به آرامی جلوی او می نشیند .)

ژان

می فهمم . بهار آن جا گلوی شمارا می گیرد . گلها هزارتا هزارتا
بر سر دیوارهای سفید می شکفند . اگر یک ساعت روی
تپه هایی که شهر مرا احاطه کرده است گردش کنید ، عطر و
شیره گل های زرد لباستان را آغشته خواهد ساخت .

(مارتا نیز می نشیند .)

مارتا

خیلی عالی است . آن چه را که ما در این جا بهار می نامیم
یک گل و دوتا شکوفه است که در باغ صومعه می روید .
(و بانحقیر) همین کافی است که مردها را از مملکت من
فراری کند . مردهای این جا روحشان درست شبیه به همین
گلها خسیس است . بادی که اندکی تند باشد آنها را پزمرده

می کند . بهارشان نیز درخور خودشان است .

ژان شما کاملاً درست قضاوت نمی کنید . چون پاییز این جا را هم دارید .

مارتا مگر پاییز چیست ؟

ژان بهار دومی ، که در آن تمام برگ ها مثل گلها هستند . (به مارتا با سماجت نکادمی کند) شاید روحهایی هم که می خواهید گل کرده و شکفته باشند همین طورند ، فقط اگر شما با صبر و شکیبایی خودتان به آنها کمک کنید .

مارتا من دیگر برای این اروپایی که پاییز آن قیافه بهار را دارد و بهارش بوی بدبختی را ، شکیبایی و صبری در چننه ندارم . اما در خیال خودم با کمال لذت آن سرزمینی را مجسم می کنم که تابستانش همه چیز را نابود می کند و بارانهای زمستانی اش شهرها را غرقه می سازد و عاقبت اشیاء در آن جا همان طورند که هستند .

(يك لحظه سکوت . ژان با کنجکاوی بیش از پیش به او می نگرد .
مارتا متوجه این کنجکاوی می شود و ناگهان بر می خیزد .)

مارتا چرا این طور مرا نگاه می کنید ؟

ژان معذرت می خواهم . اما چون روی هم رفته قرار دادمان را الان کنار گذاشته ایم من می توانم بگویم : به نظرم ، برای نخستین بار ، شما با يك لحن انسانی با من حرف زدید .

مارتا

(باندت) بی شک اشتباه می کنید . اگر این طور باشد شما حق نخواهید داشت از این مطلب خوشحال باشید . اگر هم لحنی که من الان گرفته بودم آن چیزی است که از انسانیت دارم ، بهترین چیزهایی نیست که دارم . آن چه که من از انسانیت دارم ، میل و خواهشی است که دارم . و برای به دست آوردن آن چه که مورد تمایلم است فکر می کنم همه چیز را در سر راهم خرد خواهم کرد .

ژان

(می خندد) این از آن خشم و غضب هایی است که من می توانم در کشان کنم . و برایم جای ترسی باقی نمی ماند . چون مانعی بر سر راه شما نیستم و هیچ چیز مرا وادار نمی کند که در مقابل امیال و آرزوهای شما قرار بگیرم .

مارتا

شک نیست ، شما حق ندارید در مقابل امیال من قرار بگیرید . اما حتی حق این را هم ندارید که به آنها چیزی وام بدهید . چون در بر خی موارد این مطلب می تواند در همه چیز تسریع کند .

ژان

چه کسی به شما گفته است که من حق ندارم چیزی به آرزوهای شما وام بدهم ؟

مارتا

عقل سلیم . و این دلیل که ، من ، شمارا بیرون از نقشه ها و طرح های خودم می گذارم .

ژان اگر درست فهمیده باشم . دو باره به سرقرار دادمان برگشته ایم .

مارتا بله ، و از این که یا از آن فراتر گذاشتیم خطا کار بوده ایم . خود شما هم خوب متوجه هستید . من فقط از شما تشکر می کنم که برایم از سرزمین هایی که می شناختید صحبت کردید و من از این که شاید وقت شما راضی کرده باشم معذرت می خواهم (اکنون نزدیک در اطاق است) با وجود این باید بگویم که از لحاظ من این وقت کاملاً ضایع نشده بود . این حرفها ، آرزو هایی را در من برانگیخت که شاید تا کنون خفته بود . گویا شما خیال داشتید این جا بمانید ، بی این که بدانید آیا موفق خواهید شد به منظورتان برسید یا نه . اما راستش من وقتی به این جا آمدم کمابیش مصمم بودم که از شما بخواهم راه بیفتید . حالاً ملتفت هستید که چون خصوصیات انسانی مرا برانگیختید من اکنون آرزو می کنم بمانید . علاقه و ذوق من نیز بد دریا و سرزمین های آفتاب گیر ، با رسیدن بدانها پایان خواهد یافت .

(ژان لحظه ای با سکوت به او می نگرد .)

ژان (به آهستگی) لحن شما خیلی عجیب است . اما من اگر بتوانم و اگر مادر شما نیز درماندن من اشکالی نبیند ، خواهم ماند .

مارتا آرزوهایی که مادر من دارد از آرزوهای من کمترند و قوی است. و این طبیعی هم هست. او برای آرزوی حضور شما نیز دلایل دیگری غیر از دلایل من دارد. او دیگر به دریا و به پلاژهای وحشی نمی‌اندیشد تا بپذیرد که شما باید این‌جا بمانید. این دلیلی است که فقط برای من ارزش دارد. اما، در عین حال، مادرم دلایل محرك و نیرومندی ندارد که با من مخالفت کند و همین مطلب کافی است که مسأله را حل کند.

ژان اگر خوب فهمیده باشم، یکی از شما مرا به خاطر منافی که ماندنم داردمی‌پذیرد و دیگری از روی بی‌علاقگی؟

مارتا يك مسافریش از این چه می‌تواند بخواهد؟ ولی به هر جهت در آن چه شما گفتید حقیقی نهفته است.
(در را باز می‌کند.)

ژان پس من بایست خوشحال باشم. ولی شاید شما هم بپذیرید که در این جا همه چیز، لحن صحبت، و خود اشخاص، به نظر من عجیب هستند. این خانه راستی شگفت‌آور است.

مارتا شاید هم این مطلب به آن علت باشد که شما به طرز عجیبی در آن رفتار می‌کنید.
(خارج می‌شود.)

صحنه دوم

ژان

(که به طرف در نگاه می کند) راستی هم شاید . . . (به طرف بستر می رود و روی آن می نشیند) اما رفتار این دختر فقط این میل را به من تلقین می کند که راه بیقیمت و ماریارایا بام تابا زهم خوشبخت باشیم . همه این کارها احمقانه است . آخر من در این جا چه می کنم ؟ امانه ، من وظیفه مادر و خواهرم را به دوش دارم . مدتها است که آنها را فراموش کرده بوده ام . (بلند می شود) بله در همین اطاق است که همه کارها روبه راه خواهد شد .

اما راستی چقدر سرد است ! هیچ چیز اطاق را نشناختم ، همه چیز نوشته است . حالا به همه اطاقهای مهمانخانه های این شهرهای بیگانه شباهت دارد که مردها تنها شب به آنها می رسند . این را هم فهمیده ام . به نظرم هنوز يك جواب باقی مانده است که باید پیدا کنم . شاید هم آن را در همین جا بیابم . (به خارج می نگرد) آسمان گرفته است . در تمام اطاقهای مهمانخانه ها ، تحمل ساعات دم غروب همین طور برای يك مرد تنها دشوار است . واکنون ، غم دیرین من ، مثل جراحی که ناسور شده باشد و کوچکترین حرکتی

آزارش بدهد ، در چالۀ بدنم جا گرفته است . و از این تنهایی جاودان ترس دارد . ترسی که برای آن جوابی نمی توان یافت . آخر دریاك اطاق مهمانخانه چه کسی جواب آدم را خواهد داد ؟

(به طرف زنگک پیش می رود . شك می کند ، بعد زنگک می زند . چیزی شنیده نمی شود . يك لحظه سکوت . بعد صدای پا ، بعد در را می کوبند . در باز می شود . در آستانه خدمتکار پیر ایستاده . بی حرکت دساکت می ایستد .)

چیزی نیست . معذرت می خواهم . فقط می خواستم ببینم اگر زنگک را بزخم کسی به صدای زنگک جواب خواهد داد یا نه .

(پیرمرد او را نگاه می کند ، بعد در را می بندد . بعد صدای پای که دور می شود .)

ژان

صحنه سوم

زنگک کار می کند ولی این مرد حرف نمی زند . این را که نمی شود جواب دانست . (به آسمان می نگرد) تاریکی دارد انباشته می شود . به زودی تاریکی روی تمام زمین خواهد گسیخت . چه باید کرد !

(در را دوباره می کوبند . خواهر بايك بشقاب وارد می شود .)

ژان

صحنه پنجم

(زان فنجان را برمی دارد ، نگاهش می کند و دوباره می گذاردش .)

ژان

این دنباله همان پذیرایی گرم و نرم است . يك لیوان آبجو ، ولی در برابر پولم ؛ و يك فنجان چای ، آنهم برای نگهداشتن مسافر ، ولی یازهم من نمی توانم کلماتی را که جستجو می کنم بیابم . در برابر این دختر ، با این لحن صریحش ، من بیهوده در جستجوی لحنی هستم که همه چیزها را باهم سازش بدهد . و بعدهم همه چیز برای او آسان است . یافتن کلماتی که جدایی می افکند خیلی آسان تر از یافتن کلماتی است که پیوند می دهد و جمع و جور می کند ! (فنجان را بلند می کند و يك لحظه در سکوت آنرا نگه می دارد . بعد به ننگینی) خدای من ! کمک کن تا من کلماتم را بیابم . و یا کاری کن که من این اقدام بیهوده را رها کنم تا بتوانم عشق ماریا را دوباره بیابم . پس نیروی آن را بهمن عطا کن که آن چه را ترجیح می دهم انتخاب کنم و خودم رادر آن استوار سازم . (فنجان را بلند می کند) این است پذیرایی گرم و نرم . دست کم شرافت به خرج خواهم داد و تا راه بیفتم کارم را بانجام خواهم رساند . (می آشامد . به سختی در را می کوبند)

ژان کیه ؟

(در باز می شود و مادر تو می آید .)

صحنه ششم

مادر معذرت می خواهم آقا ، دخترم گفت که به شما چای داده است .

ژان می بینید .

مادر آشامیده ایدش ؟

ژان بله ، چطور مگر ؟

مادر معذرت می خواهم ، آمده بودم ظرف را ببرم .

ژان (می خندد) متأسفم که این يك فنجان چای این همه جار و جنجال به راه انداخت .

مادر این گفته شما کاملا درست نیست . راستش ، چایی برای شما نبود . برای شما مقدر نشده بود .

ژان آه ! پس این طور است . دختر شما بی این که دستور داده باشم آن را برای من آورد .

مادر (بایک نوع خستگی) بله ، این طور است . بهتر هم همین بود . ولی به طور کلی ، چه شما آن را آشامیده باشید چه نه ، چندان مطلب مهمی نیست .

ژان (شگفت زده) باور کنید خیلی متأسفم ، اما دختر شما اصرار داشت . خواست با همه این‌ها آن‌را برای من بگذارد و من خیال نمی‌کردم . . .

مادر من هم تأسف می‌خورم . اما رویهم‌رفته مایل نیستم شما معذرت خواهی کنید . فقط اشتباهی رخ داده است .
(ظرف را مرتب می‌کند و راه می‌افتد که برود .)

ژان خانم !

مادر بله .

ژان باز هم معذرت می‌خواهم . ولی من هم اکنون تصمیمی گرفتم . گمان می‌کنم هم امشب پس از شام راه بیفتم . طبیعی است که قیمت اجاره اطاق را خواهم پرداخت .
(مادر با سکوت به او می‌نگرد .)

ژان می‌فهمم که شما از این کار تعجب خواهید کرد . ولی خیال نکنید که همیشه شما مسؤول برخی مسایل هستید . من در برابر شما جز احساساتی علاقه آمیز ، حتی با علاقه‌ای شدید ، چیز دیگری ندارم . ولی برای این که صمیمی باشم باید بگویم که در این جاسر حال خودم نیستم و ترجیح می‌دهم که اقامت را در این جا بیش از این طولانی نکنم .

مادر (به آهستگی) مهم نیست ، آقا . اصولاً شما آزاد هستید .
اما وقتی این جاسر خوردید شاید رأی‌تان را عوض

کنید . آدم گاهی از يك احساس آنی خودپیروی می کند
و بعد مسایل جور در می آیند و آدم دست آخر به آنها
عادت می کند .

ژان

گمان نمی کنم ، خانم . با وجود این نمی خواهم تصور کنید
که من از این جا دلچرکین می روم . برعکس از شما خیلی
متشکرم که مرا پذیرفتید و طوری هم پذیرفتید که من
در خانه شما يك نوع حسن نیتی نسبت به خودم حس کردم .
این مسأله کاملاً طبیعی بود آقا . و شما خوب باید بدانید
که من دلایل شخصی معینی نداشتم که نسبت به شما
دشمنی بورزم .

مادر

(باهیجانی فروخورده) راستی هم شاید . ولی اگر من این
مطالب را به شما گفتم برای این است که می خواهم باروی
خوش شما راترك کنم . شاید هم بعدها دوباره برگردم .
حتی از این مطلب مطمئن هستم . در آن لحظه کارهایی شك
بهتر رو بدراه خواهد شد و من حدس می زنم که آن وقت ما از
بازیافتن یکدیگر راضی خواهیم بود . اما ، اکنون حس
می کنم که اشتباه کرده ام و در این جا کاری ندارم بکنم . برای
این که همه چیز را به شما گفته باشم و با ترس از این که
مطلب در نظر شما تاريك جلوه کند باید بگویم

ژان

احساس مخصوصی به من دست داده است که این خانه ،
خانهٔ من نیست .

(مادر همین‌طور او را می‌نگرد .)

مادر حرف شما را می‌فهمم آقا . ولی معمولاً آدم قبل از
همه چیز اشیاء را حس می‌کند و من گمان می‌کنم که شما
برای مشاهده کردن آنها وقت هم صرف کرده‌اید .

ژان راست است . اما می‌بینید که من کمی گیجم . من برای
رسیدگی به کارهایی که ممکن بوده‌است از دستم برود به اروپا
آمده‌ام . و برگشتن به سرزمینی که انسان مدت‌ها است ترکش
کرده است هرگز کار ساده‌ای نیست . شما باید این مطلب
را درک کرده باشید .

مادر درک می‌کنم ، آقا . و امیدوارم کارهای شما مرتب بشود .
اما گمان می‌کنم که ، از لحاظ خودمان ، در این مورد هیچ
کلری از دست ما بر نیاید .

ژان این مطلب از ظاهر امر هم پیدا است . اما راستش این است
که آدم هیچ‌وقت نمی‌داند .

مادر به هر جهت گمان می‌کنم ماهر چه‌را که از دستمان بر می‌آمده
است مضایقه نکرده‌ام .

ژان آه ! مسلم است و من هرگز شمارا سرزنش نمی‌کنم . شما
تنها و نخستین کسانی هستید که من از ابتدای مراجعتم ،

ملاقات کرده‌ام . و طبیعی است که من به همراه شما مشکلاتی را که در انتظارم بوده است حس کرده‌ام . و مسلماً همه تقصیرها از من است و من هنوز نابلد و ویلان و سرگردانم .

مادر داستانهایی هم هست که همیشه بد شروع می‌شود و هیچکس نمی‌تواند چیزی از آن درک کند . از بعضی لحاظ ، درست است که این مطلب مرا هم ناراحت می‌کند . اما به خودم می‌گویم با همه اینها دلیلی ندارم که اهمیت زیادی به آن بدهم .

ژان حالا دیگر شما در غم و غصه‌های من خیلی شرکت کرده‌اید و خیلی سعی کرده‌اید که احساسات مرا درک کنید . نمی‌دانم آیا خواهم توانست برای شما بگویم که توجه شما نسبت به من تا چه حد مرا جلب کرده و باعث خوشحالی من شده است . (حرکتی به طرف او می‌کند ،) می‌بینید

مادر همه رفتار ما کاملاً طبیعی بوده است . شغل ما این است که همه چیز را برای مشتریهای خودمان دلیپذیر بسازیم . (از جا در رفته) - حق دارید . (يك لحظه) به طور کلی

ژان من باید از شما معذرت بخواهم و اگر هم بدتان نیاید خسارت شما را هم جبران کنم .

(دستش را روی پیشانی‌اش می‌کشد . خیلی خسته به نظر می‌رسد .
به سختی سخن می‌گوید .)

ژان شما می‌توانسته‌اید تهیه رفتن خود را ببینید و مخارج خود را در نظر بگیرید و خیلی طبیعی است که . . .

مادر ما جز تهیه‌ای که در این‌گونه موارد می‌دیدهایم کار دیگری نکرده‌ایم . و قطعی است که خسارتی نکشیده‌ایم تا جبران آن را از شما بخواهیم . اگر من به بی‌تصمیمی شما تأسف خوردم ، برای خاطر خودمان نبود ، برای خاطر خودتان بود .

ژان (به میز تکیه می‌کند .) آه ! مهم نیست . اصل این است که ما موافقت داشته باشیم . و این که خاطره بسیار بدی از من در ذهن شما باقی نماند . اگر مرا بگویید ، من هرگز خانه شما را از یاد نخواهم برد ، راستی باور کنید . و امیدوارم روزی که به این‌جا برخواهم گشت در بهترین ترتیب و طرز دلخواه باشم .

(مادر بی‌این‌که چیزی بگوید به طرف در راه می‌افتد .)

ژان خانم !

(مادر برمی‌گردد . ژان به سختی حرف می‌زند اما خیلی آسانتر از وقتی که شروع به حرف زدن کرده است کلام خود را تمام می‌کند .)

ژان می‌خواستم . . . (باز می‌ایستد) . . . معذرت می‌خواهم

سفر مرا خسته کرده است . (روی تخت می نشیند .)
 می خواستم ، دست کم ، از شما بدخاطر چایی ای که به من
 دادید ، به خاطر پذیرایی ای که از من کردید تشکر کنم . .
 این را هم فقط به خاطر آن چه که شما خواهید داشت
 می گویم که من مثل يك مهمان غیر معین و بی علاقه این خانه
 را ترك نمی کنم .

خواهش می کنم ، آقا . برای من دشوار است اظهار
 تشکرهایی را که در اثر يك اشتباه ایجاد شده است بپذیرم .
 (بیرون می رود .)

مادر

صحنه هفتم

(ژان او را می نگرد که دارد بیرون می رود . حرکتی می کند . اما
 در عین حال علامت خستگی در او ظاهر است . به نظر می رسد که
 از زور خستگی از پا در افتاده است و آرنجش را روی بالش
 می گذارد .)

باید همه چیز را ساده گرفت . بله ، همه چیز را ساده گرفت .
 فردا با ماریا برخواهم گشت و خواهم گفت : « این من هستم . »
 و به این صورت کسی مانع من نخواهد شد که آنان را

ژان

خوشبخت سازم . همهٔ اینها واضح است . ماریا حق داشت .
(آه می کشد و نیمه کاره دراز می کشد .)

آه ! این شبی را که همه چیز در آن این قدر دور است
دوست ندارم . (حالا کاملاً خوابیده است . کلماتی را که می گوید
نمی توان شنید و صدایش به زحمت قابل درک کردن است)
بله یا نه ؟

(می جنبد . می خوابد . صحنه تقریباً تاریک است . سکوت طولانی .
بعد در باز می شود ، آن دونفر زن با چراغی وارد می شوند .)

صحنه هشتم

(پس از این که بدن را روشن می سازد با صدایی خفه .)
اینهاش !

مارتا

(با همان صدا که اندک اندک بلندتر می شود) نه . مارتا ! من
دوست ندارم دستم را این طور توی حنا بگذارم . تو مرا
به این کار واداشتی . تو شروع کردی و مرا مجبور کردی
که تمامش کنیم . من دوست ندارم به این طریق از سر همهٔ
تردیدهای خودم بگذرم .

مادر

این راهی است که با آن همه چیز ساده می شود . اگر فقط
يك دليل برای بی تصمیمی خودت توانسته بودی به من

مارتا

نشان بدهی ، آن وقت وظیفه من بود که بد آن توجه کنم
و آن را بسنجم ولی تردیدی که تو داشتی وظیفه من بود که
کمکت کنم و مجبورت سازم .

می دانم که این مطلب آن قدرها اهمیت ندارد و چه او چه
يك نفر دیگر ، امروز یادیرتر از این ، امشب یا فردا ،
آخر می بایست این کار تمام می شد . ولی او ، خودش ممانعتی
نکرد . من این را دوست ندارم .

مادر

بس است . بیشتر به فردا فکر کن و تندتر کار کنیم . آزادی
ما در پایان همین شب است .

مارتا

(کت مرد را کند و کاو می کند و کیف بغلی را از آن در می آورد و
اسکناس های آنرا می شمارد ،)

چه خوابیده ، مارتا !

مادر

او هم مثل همه آنهای دیگر خوابیده است . خوب برویم
دیگر !

مارتا

کمی صبر کن . راستی همه مردهای خوابیده مثل این است
که خلع سلاح شده هستند .

مادر

از ظاهرشان این طور پیدا است . ولی همیشه آخر کار
بیدار می شوند

مارتا

(مثل این که فکر می کند) نه ! مردها این قدر قابل توجه
نیستند . اما تو ، نمی دانی من چه می خواهم بگویم .

مادر

مادر من حال شوخی کردن ندارم . فقط درجایی که بدتوحرارت تب دست داده است ، من آرامش و خون سردی نشان می‌دهم . و آنگهی بنشین . (به‌طور عجیبی می‌خندد . مارنامی نشیند .)
 و به‌این مرد نگاه‌کن که در خوابش خیلی بیگناه تر از موقع حرف زدنش است . دست‌کم او کارش را با دنیا تمام کرده است . از این لحظه به‌بعد همه چیز برایش آسان خواهد شد . او فقط از یک خواب انباشته از تصورات و رؤیایها به‌خوابی گذر خواهد کرد که هیچ رؤیایی ندارد . و آن‌چند که برای همه مردم دل‌کندن موحشی به‌شمار می‌رود برای او جز یک خواب دراز نخواهد بود .

مارتا بیگناهی ، خوابی را دارد که در خور خودش است . نسبت به‌این یکی ، دست‌کم ، من دلیلی ندارم که کینه بورزم . از این هم خوش‌حالم که رنج و دردی نکشیده است . ولی دلیلی هم ندارم که او را تماشا کنم . و گمان می‌کنم تو از این قدر نگاه کردن به‌مردی که هم‌اکنون باید بیریمش ، خیال شومی در سرداری .

مادر (که سرش را تکان می‌دهد و با صدایی آهسته) ما هر وقت که لازم باشد او را خواهیم برد . ولی باز هم هیچ عجله‌ای در کار نیست و اگر به‌دقت او را بنگریم ، شاید دست‌کم برای

او ، این کار خیال شومی نباشد . چون هنوز وقت هست .
 و خواب ، غیر از مرگ است . نگاهش کن . در همان لحظه‌ای
 که حتی سر نوشتش نیز از او بیگانه است ، در همان لحظه‌ای
 که فرصت زندگی او در دست آدمهای خونسرد و بی‌علاقه‌ای
 نهاده شده است ، ممکن است این دست‌ها همچون دستهای
 من که روی رانهایم افتاده‌اند ، همین‌طور سر جای خود
 بمانند و او بی‌این‌که چیزی بداند تاسپیده دم بزند دوباره
 زنده شود . اما ممکن هم هست که این دست‌ها بدطرف
 او پیش بروند و در اطراف قوزک‌های پای او چنبرهای
 سختی بزنند و او برای همیشه در گوری خالی از خاطرات
 سرازیر شود .

مادرتا

(که ناگهان برمی‌خیزد) مادر ، حالا دیگر فراموش کرده‌ای
 که شب‌ها تا به‌ابد طول نخواهد کشید و ماکار زیادی در
 پیش داریم . باید کاغذهایش را وارسی کنیم و او را بدطاق
 پایین ببریم . باید تمام چراغها را خاموش کنیم و در آستانه
 در ، مدتی را که لازم است ، کمین بکشیم .

مادر

بله ، خیلی کارها در پیش داریم و همین است اختلاف ما
 با او . که اکنون از بارسنگین زندگی شخصی خودش نیز
 خلاص شده است . او دیگر غم و مخلصه تصمیم‌ها را ، سیخ

زدن راونکاری را که باید تمام کرد ، نمی‌شناسد . او دیگر صلب این زندگی درونی را که استراحت و تفریح و ناتوانی را قدغن می‌سازد ، بندوش نمی‌کشد . در این ساعت دیگر از خودش هم توقعی و تقاضایی ندارد . و من پیر و خسته را بگو که تازه بد این وسوسه افتاده‌ام که خوشبختی‌ام در همین کار است

مارتا

حالا دیگر وقتش را نداریم که درباره خوشبختی بحث کنیم . تازه وقتی من مدت لازم در کمین ایستادم ، هنوز باید راه تاکنار رودخانه را بپیمایم و سر و گوش آب بدهیم که هیچ مست خرابی در گودال‌ها به خواب نرفته باشد . آن وقت تازه باید او را به عجاوه ببریم و تو خودت می‌دانی که کارمان کار ساده‌ای نیست . باید چندین بار پیش از این که به کنار آب برسد دوباره بگیریمش و هر قدر که ممکن است دورتر به طرف گودی وسط رودخانه بفرستیمش . بگذار یک بار دیگر هم بگویم که شب ابدی نیست .

مادر

راستش اینها همان چیزهایی است که در انتظار ما است و من از پیش از آنها خسته بودم ، با چنان خستگی پیر و فرسوده‌ای که گرمی خون هم نمی‌تواند هضمش کند و از میان ببردش . در چنین مدتی او هرگز از چیزی شك نمی‌کند و از

استراحتی که داردشادمان است . اگر بگذاریم دوباره بیدار شود باید کارها را دوباره از سر بگیرد و آن طور که من دیدم خوب می دانم که بادیگر مردها فرقی نخواهد داشت و نمی تواند بدسر دلج و آرامش بیابد . شاید هم همین است که ما باید به آن جا بیریمش و در جریان آب بیفکنیمش . (آه می کشد) ولی کاملاً جای تأسف است که برای کردن و خلاص کردن يك مرد از دیوانگی هایش و برای راهنمایی کردنش به طرف صلح و آرامش قطعی ، این همه کوشش باید کرد .

مارتا

مادر ، گمان می کنم بی منطق حرف می زنی . يك بار دیگر می گویم که خیلی کارها در پیش داریم و وقتی او را در آب افکندیم تازه باید جایها را از کنارۀ رودخانه محو کنیم و نیز جایهای خودمان را روی جاده به هم بزنیم ؛ جامه دانه‌ها و لباس‌های زیر او را پاره کنیم و تمام نشانه‌های گذر او را از این جا بزدایم و عاقبت باید همه این علامات را از صفحه زمین پاک کنیم . ساعتی که در آن انجام دادن این چنین کارها با خونسردی دشوار خواهد شد ، نزدیک است . و من نمی فهمم تو چه می کنی که نزدیک تخت نشسته‌ای و وانمود می کنی این مردی را که بدزحمت می توانی ببینی اش ، نگاه

می‌کنی و با سماجت يك حدیث نفس بیهوده و مسخره را
دنبال می‌کنی .

مادر راستی مارتا ، می‌دانستی که می‌خواست امشب بروی ؟

مارتا نه ، نمی‌دانستم . ولی اگر هم می‌دانستم باز همینطور رفتار
می‌کردم . چون فقط يك بار تصمیم بد آن گرفته بودم .

مادر هم الان این مطلب را به من گفت و من ندانستم به او چه
جواب بدهم .

مارتا پس دیدیش ؟

مادر بله ، وقتی به من گفתי که چایی‌اش را برده‌اند ، بالا آمدم .
همان وقت آن را آشامیده بود . اگر می‌توانستم ، او را از این
کار بازمی‌داشتم . ولی وقتی فهمیدم همه چیز شروع شده
است این فکر را پذیرفتم که می‌توان ادامه‌اش داد و
فهمیدم که به هر جهت این امر هم چندان درخور اهمیت
نیست .

مارتا اگر این فکر را پذیرفتی ، دیگر مادلیلی نداریم این جا
معطل شویم و من می‌خواهم تو عاقبت بلند شوی و مرا
کمک کنی تا بداین داستانی که مرا آزرده ساخته است
خاتمه بدهیم .

(مادر برمی‌خیزد .)

مادر من آخر بدتو کماک خواهم کرد . ولی باز هم به این پیرزنی که خورش آهه تندتر از خون توجریان دارد ، اندکی فرصت بده . از امروز صبح تا به حال تو در همه کار عجله کرده ای و می خواهی من هم رفتار تو را پیروی کنم . این مرد هم تندتر از این نمی توانست برود و پیش از این که درست تصمیم رفتنش را بگیرد چایی مخصوصی را که تو برایش داده بودی خورده بود .

مارتا حالا که باید بدتو گفت ، بگذار بگویم او بود که مرا به این کار مصمم ساخت . تو کاری کرده بودی که آخر مرا هم به شک و تردید خودت دچار ساخته بودی . ولی او از سرزمین هایی که من در انتظارشان هستم حرف زد و برای این که بتواند دل مرا به دست آورد دلایلی علیه خودش به دست من داد . بی گناهی همینطوری پاداش داده می شود .

مادر و با همه اینها عاقبت فهمیده بود ، مارتا . به من گفت که حس می کند این خانه ، خانه خودش نیست .

مارتا (با قدرت و ناشکیبایی) و راستش هم این خانه ، خانه او نیست . ندتها خانه او ، بلکه خانه هیچکس نیست . و هیچکس هرگز در آن نه فراموشی خواهد یافت و نه گرما و علاقه ای . او اگر این مطلب را زودتر از این درک کرده بود معاف شده بود و ما را هم معاف ساخته بود . و در این صورت ما را از این

بازداشته بود که بد او بفهمانیم این اطاق برای این ساخته شده است که مردم در آن بخوابند ؛ و این دنیا برای آنکه مردم در آن بمیرند . بیامادر ، محض خاطر آن خدایی که گاهی برایش دعا می خوانی ، این کار را تمام کنیم .
(مادر قدمی به طرف تخت برمی دارد .)

مادر خوب مارتا ، اما به نظرم این سپیده دم هرگز طلوع نخواهد کرد .

پرده سوم

صحنه اول

(مادر ، مارتا و خدمتکار پیر در صحنه اند . پیر مرد می‌رود و مرتب می‌کند . خواهر پشت پیشخوان است و موهای خود را به عقب می‌زند . مارتا کف اطاق را می‌پیماید و به طرف در می‌رود .)

دیدی که این سپیده دم آخر در رسید و ما عاقبت بدپایان این شب رسیدیم .

مارتا

بله . من فردا در خواهم یافت که کار خوبی را تمام کرده‌ایم . اکنون من چیزی جز خواب و جز قلب خالی از احساسات خودم را حس نمی‌کنم . شب خیلی سختی بود .

مادر

ولی این صبح ، پس از سالها ، اولین صبحی بود که من در آن نفس راحت کشیدم . هیچ قتلی این قدر کم برای من رنج و زحمت نداشت . به نظر می‌رسد که هم اکنون صدای دریا را می‌شنوم . و در من شادی چنان انگیزته شده که نزدیک است مرا وادار به فریاد زدن کند .

مارتا

مادر چقدر خوب ، مارتا ، چقدر خوب . ولی من الان خودم
را آنقدر پیر حس می‌کنم که هرگز نمی‌توانم در شادی تو
شرکت کنم . اما گمان می‌کنم فردا برای من نیز همه چیز
خوب بشود

مارتا بله . همه چیز خوب خواهد شد . من امیدوارم . اما هنوز
شکوه نکن و بگذار من سرفرصت شادمان باشم . من دوباره
همان دختر جوانی شده‌ام که بودم . بدنم از نوحه‌حرارت خودش
را به دست آورده و دلم می‌خواهد بدوم . آه ! فقط
به من بگو . . .
(باز می‌ایستد .)

مادر چه شد مارتا ؟ رفتار ترا نمی‌فهمم .

مارتا مادر (تردید دارد ، بعد با حرارت) آیا من هنوز
زیبا هستم ؟

مادر امروز صبح به نظر م‌آمد که هستی . این اعمال تو است که ترا
کامیاب خواهد ساخت .

مارتا آه نه . اینها فقط اعمالی است که به نظر من انجام دادنشان
ساده است . اما امروز به نظر م‌آمد که دیگر برای بار دوم خلق
نخواهم شد و باید بروم و بدسرزمینی که در آن خوشبخت
خواهم شد پیوندم .

مادر خوب ، خوب . وقتی خستگی من بر طرف شد ، کاملاً راضی و شاد خواهم بود . این جبران همه شب‌هایی است که در آن بیدار مانده‌ایم و می‌خواستندیم بدانیم که به‌زودی همین شب‌ها ترا خوشبخت خواهد ساخت . سرانجام امروز صبح استراحت خواهم کرد . فقط حس می‌کنم که شب خیلی سختی گذشت .

مارتا چه اهمیت دارد ! در عوض امروز روز بزرگی است . آهای پیرمرد مواظب باش ، کاغذهای مسافر ممکن است در راه از دستمان افتاده باشد و وقت نداشته‌ایم جمعشان کنیم . برو آنها را بجو .

(مادر بیرون می‌رود . پیرمرد زیر یک میز را می‌روبد و از آن گذرنامه پسر را بیرون می‌آورد . بازش می‌کند . بر اندازش می‌کند و می‌آید و همان‌طور باز آن را به دست مارتا می‌دهد .)

مارتا من باهش کاری ندارم . بگذارش کنار . همه را با هم خواهیم سوزاند .

(پیرمرد همان‌طور گذرنامه را نگاه داشته . مارتا می‌گیردش)

مارتا چه خبر است .

(پیرمرد بیرون می‌رود . مارتا گذرنامه را مدت درازی بی‌این که عکس‌العملی نشان بدهد می‌خواند . و با صدایی در ظاهر آرام صدا می‌زند .)

- مارتا مادر !
- مادر (از نو) دیگر چه می خواهی ؟
- مارتا بیا .
- (مادر وارد می شود مارتا گذرنامه را به او می دهد .)
- مارتا بخوان !
- مادر می دانی که چشمهای من خسته است .
- مارتا بخوان !
- (مادر گذرنامه را می گیرد، می آید و جلوی میز می نشینند دفترچه را مرتب می کند و می خواند . مدت درازی به ورقهای آن جلوی روی خودش می نگرد .)
- مادر (بالحنی عادی) خوب ، من خوب می دانستم که روزی ورق به این طریق بر خواهد گشت و می دانستم که آن وقت باید تمامش کرد .
- مارتا (می آید و جلوی پیشخوان جامی گیرد .) مادر !
- مادر (باعمان لحن) بگذار مارتا ، من دیگر خیلی زندگی کرده ام . خیلی بیشتر از پسرم زیسته ام . این قاعده معمول نیست . من اکنون می توانم بروم و درته این رودخانه ، آن جاکه خزه ها اکنون صورت او را پوشانده به او پیوندم .
- مارتا مادر ! تونمی روی و مرا تنها نمی گذاری ؟

مادر

تو خیلی به من کمک کرده‌ای مارتا ، و من متأسفم که ترا ترك می‌کنم . اگر این تأسف معنایی داشته باشد . من این را بایست بگویم که تو بارفتار خودت دختر خوبی بوده‌ای همیشه احترامی را کدمی بایست نسبت بدمن بکنی ، کرده‌ای . اما اکنون من دیگر بیزار شده‌ام و قلب پیرم که گمان می‌کنم از همه چیز برگشته است ، تازه دارد دوباره درد می‌گیرد . من دیگر آن قدر جوان نیستم که به آن برسیم . و به هر جهت وقتی مادری قادر بدشناختن پسرش نباشند معنی اش این است که وظیفه اش در روی زمین پایان یافته .

مارتا

نه . اگر هنوز خوشبختی دخترش تأمین نشده باشد چطور ؟ اینطور نیست . و باشنیدن چنین لحن ناشناسی از طرف تو ، که به من آموخته‌ای بدهیچ چیز واقعی نگذارم ، به همان اندازه که من خودم از دست می‌روم امیدهایم نیز تباہ می‌شود .

مادر

(با همان لحن بی‌علاقه) این مطلب ثابت می‌کند در دنیایی که همه چیز را می‌توان انکار کرد ، نیروهایی نیز وجود دارد که قابل انکار نیست و ثابت می‌کند روی این زمینی که هیچ چیزش مطمئن نیست ما اطمینان‌هایی هم برای خودمان داریم . (باتلخی) اکنون عشق مادر به پسرش اطمینان من است .

مارتا یعنی مطمئن نیستی که مادر می‌تواند دخترش را هم دوست داشته باشد ؟

مادر مطلب این نیست که حالا من بخواهم دل‌ترا بشکنم مارتا . اماراست است که این محبت غیر از آن است . این محبت ضعیف‌تر از آن یکی است . و من الان چطور می‌توانم از عشق بسرم درگذرم ؟

مارتا (نااشت) چه عشته ؟ سال ؟ بیست سال فراموش کرده بودی !

مادر بله ، عشق زیبایی که بیست سال درسکوت زندگی کرد . ولی چه اهمیت دارد ! این عشق به حد کافی برای من خوب بود ، چون من خارج از آن نمی‌توانم زندگی کنم .
(برمی‌خیزد)

مارتا ممکن نیست تو این حرف را جز در اثر هیجان ، و بی آن که فکری برای دخترت بکنی ، بزنی .

مادر گرچه این مطلب برای تو خیلی سخت است ، ولی ممکن هست . من دیگر فکر هیچ چیز نیستم و حتی طفیان و هیجان هم در من نیست . گمان می‌کنم این مکافات من است و گمان می‌کنم لحظاتی هست که تمام جانی‌ها در آن مثل من درونشان خالی ، بی‌بر ، و بی‌هیچ‌گونه آینده‌ممکن

است. به خاطر همین است که جانی‌ها را جلب و توقیف می‌کنند.
جانی‌ها به درد هیچ چیز نمی‌خورند.

مارتا لحن صحبت ترا تحقیر می‌کنم. من نمی‌توانم بشنوم که کسی از جنایت و مکافات صحبت کند.

مادر من کلماتی را که می‌خواهم نمی‌جویم و دیگر میان آن‌ها نمی‌توانم رجحانی قایل باشم. اما راست است که حرکات و اعمال دیگر ته‌کشیده است. من آزادی‌ام را گم کرده‌ام و اکنون جهنم دارد برایم شروع می‌شود.

مارتا (به‌سوی مادرمی‌آید و با شدت) این حرف‌ها راپیش از این نمی‌زدی. در تمام این سالها بماندن پیش من ادامه می‌دادی و بادستی مصمم پای تمام کسانی را که باید می‌مردند می‌گرفتی. و در همه این مدت به آزادی و به دوزخ فکر نمی‌کردی. و گمان نمی‌کردی که روزی باید خودت را از زندگی محروم سازی. و همین‌طور ادامه می‌دادی. حالا پسرت کدام يك این‌ها را می‌تواند تغییر بدهد.

مادر راست است که من ادامه می‌دادم. ولی آن‌چه که مرا این‌طور زنده نگه می‌داشت با مرگ فرقی نداشت و آن‌چه که مرا زنده نگه می‌داشت عادت بود. برای تغییر شکل همه این‌ها فقط در درونج کفنی بود. وقتی پسرم آمد درست همین‌را تغییر داد.

(مارتا حرکتی برای حرف زدن می‌کند.)

مادر

می دانم مارتا، حرفهایم منطقی نیست . درد ورنج برای يك آدم جانی چه معنایی دارد ؟ تو خودت هم می بینی که این رنج من رنج حقیقی يك مادر نیست . چون من هنوز فریاد نکشیده ام . این درد من هیچ چیز جز رنج دوباره زنده شدن در عشق نیست و با وجود این رنج از من درمی گذرد . من این را هم می دانم که این رنج نیز دلیلی و منطقی ندارد . (بالحن تازه ای) ولی خود این دنیا منطقی نیست و من که مزه آن را کاملاً چشیده ام می توانم بگویم که از آغاز خلقت تا انهدام آن همین طور بوده است .

(با تصمیم به طرف در راه می افتد ولی مارتا خود را جلومی اندازد و جلوی در را می گیرد .)

مارتا

نه مادر ، تو مرا ترك نخواستی کرد . فراموش نکن که من همانم که پیش تو مانده ام و او همانست که رفته بود . فراموش نکن که درست يك عمر تو مرا نزد خود داشته ای و او ترا با سکوت ترك کرده بود . پاداش این عمل باید داده شود . باید این را هم به حساب گذاشت . و تو باید به طرف من برگردی نه به طرف او .

مادر

(به آرامی) راست است مارتا ، اما من اورا کشته ام !
(مارتا اندکی برگشته ، سرش را به عقب می برد . انگار به در می نگرد)

مارتا

(پس از لحظه‌ای سکوت با عیجانی افزون) تمام آن چه را که زندگی می‌توانست به یگ مرد داده باشد به او داده بود. او این سرزمین را ترك کرد. فضاهاى دیگری را شناخت، دریارا و موجودات آزاد را دید. اما من این جا ناچیز، سوت و کور، غمزه و فرورفته در دل این اقلیم، باقی ماندم و به ضخامت خاک چشم دوختم. هیچکس، حتی تو، دهان مرا نبوسید. و بدن مرا برهنه و لخت ندید. مادر به خدا قسم که این‌ها باید جبران شود. و با بهانه پوچ این که مردی مرده است در لحظه‌ای که من دارم آن چه را لازم بوده است به دست می‌آورم، تو نمی‌توانی شانه خالی کنی و کنار بروی. آخر بفهم برای مردی که زندگی کرده، مرك کار کوچکی است. مامی توانیم برادرم را و پسر تورا فراموش کنیم. آن چه بر سر او آمده است بی اهمیت است. او دیگر چیزی نداشت که در دنیا بفهمد. و تو مرا از همه چیز محروم کرده بودی و آن چه را که موجب شادمانی او شده بود از من گرفته بودی. آیا لازم است او عشق مادرم را هم از من بگیرد و تورا برای همیشه در رودخانه یخ کرده اش به همراه ببرد؟

(با سکوت به هم می‌نگرند. خواهر چشمش را پایین می‌افکند.)

مارتا (خیلی آهسته) من به چیزی به این کمی راضی خواهم شد .
 مادر، کلماتی هست که من هرگز نتوانسته‌ام ادایشان کنم ،
 اما به نظر می‌رسد که از سر گرفتن زندگی همه این روزها مان
 شیرینی خاصی در بر خواهد داشت .

(مادر به طرف او پیش می‌رود .)

مادر توشناخته بودیش .

مارتا (که ناگهان سرش را بر می‌دارد) نه! نشناخته بودمش. کوچکترین
 تصویری از او در خاطر هام نمانده بود . و این مطلب همانطور
 که باید ، اتفاق افتاد . تو خودت گفتی که این دنیا عاقلانه
 نیست . اما با پرسیدن این مطلب از من ، کاملاً خطا کار نیستی ،
 زیرا اگر هم او را شناخته بودم ، حالا می‌دانم که این مطلب
 هیچ چیز را تغییر نداده بود .

مادر دلم می‌خواهد باور کنم که این مطلب صحیح نیست . هیچ روحی
 به طور کامل جانی نیست و بدترین جنایتکاران هم ساعاتی را
 می‌شناسند که در آن خلع سلاح می‌شوند .

مارتا من نیز این ساعات را می‌شناسم . اما در مقابل یک برادر ناشناس
 و بی‌علاقه سرفرو نمی‌آورم .

مادر پس در مقابل کی ؟

(مارتا پیشانی را خم می‌کند .)

- مارتا درمقابل تو .
(سکوت)
- مادر (به آهستگی) خیلی دیر شده است مارتا . دیگر از دست من کاری برای تو ساخته نیست . (کمی برمی گردد .) آه ! پس چرا او خاموش شد ؟ سکوت کشنده است . ولی حرف زدن هم به همان اندازه خطرناک است . چون همان اندک حرفی هم کد او زد همه چیز را بهشتاب وا داشت . (به طرف دخترش برمی گردد) گریه میکنی مارتا ؟ نه ، تو گریه نخواهی کرد . وقتی که ترا در آغوش می کشیدم یادت مانده ؟
- مارتا نه ، مادر .
- مادر حق داری . مدت ها است که از این داستان می گذرد و من خیلی زود فراموش کردم که بازوانم را به طرف تو دراز کنم . ولی از دوست داشتن تو باز نایستاده ام . (به آرامی مارتا را که اندک اندک راه را بر او می گیرد کنار می زند) حالا این مطلب را می فهمم . چون تازه وقتی برادرت آمد شیرینی و محبت تحمل ناپذیری را هم که اکنون باید با خودم بکشم و نابود کنم در من بیدار کرد !
(راه باز است)

- مارتا (که صورتش را در دستهایش می‌نهد) ولی حالا دیگر چه چیز از فلاکت دخترت می‌تواند توانا تر باشد ؟
- مادر شاید خستگی و عطش استراحت .
- (بیرون می‌رود ، بی‌این که دخترش مخالفتی کند)

صحنه دوم

(مارتا به طرف در می‌رود ، آنرا به سختی می‌بندد و به روی خودش قفل می‌کند و فریادهایی وحشیانه سر می‌دهد)

مارتا نه ! من لازم نیست زاغ سیاه برادرم را چوب بز نم و آنکهی من اکنون در وطن خودم تبعید شده هستم . دیگر جایی برای خواب و استراحت من نیست . مادرم نیز مرا طرد کرده است . دیگر لازم نیست همه حواسم پیش برادرم باشد . این ظلمی است که به بی‌گناهی شده است . زیرا او اکنون آن چه را که می‌خواسته است به دست آورده در صورتی که من تنها و دور از دریایی که این همه تشنه‌اش هستم مانده‌ام . آه ! که چقدر نسبت به او حسد می‌برم ! تمام زندگی در آرزوی این موجی که انتظار داشتم مرا با خود ببرد و به دلم افتاده بود که هرگز نخواهد آمد ، گذشته است ! اکنون باید در سرزمینی زندگی کنم که از چهارسوی آن انبوهی از مردم و ملتها ، از صحراها و کوههایی صف کشیده‌اند که جلوی نسیم

دریارا می‌گیرند و غوغا و صداهاى نحسشان آواز مکرر دریا را خاموش می‌کند. (آهسته تر) دیگران خیلی شانس دارند ! جاهایی هست که گرچه از دریا دور است ولی نسیم شامگاهش گاهی بوی خزه را باخود می‌آورد. و با آن از پلاژهای نمناک که از صدای مرغان دریایی طنین‌دار است و یا از ساحل‌های طلایی رنگ و دم غروب بی‌پایان آن جا حرف می‌زند. ولی نفس باد، پیش از این که به این جابرسد می‌میرد، بندمی آید. و من هرگز آن چه را که باید داشته باشم نداشته‌ام. حتی وقتی که گوشم را به زمین می‌چسبانم ضربه موجهای یخ‌کرده را و یا نفس مرتب دریای شاد را نمی‌شنوم. من از آن چه که دوست می‌دارم خیلی دورم و دوری من دارویی ندارد. من از او نفرت دارم. من از او که آن چه را می‌خواست به دست آورده بود نفرت دارم ! من به جای وطن این مکان سر بسته و زمخت را که آسمانش بی‌افق است، و برای رفع گرسنگی‌ام آلوده سگک‌های «موراوی» را دارم و برای رفع تشنگی‌ام اگر خونی که تاکنون ریخته‌ام نبود، دیگر هیچ چیز نداشتم. این است بهایی که باید در مقابل مهربان مادر پرداخت !

کاش به میرد، اکنون که من مورد علاقه‌اش نیستم، کاش بمیرد! کاش این درها به روی من بسته شوند! کاش مرا باخشم

به جا و مناسبم ول کنند! زیرا پیش از مردن، چشم‌هایم را برای استغاثه به درگاه خدا بالا نخواهم کرد. آن‌جا کنار دریا، که آدم می‌تواند بگریزد، خودش را خلاص کند، بدنش را به بدن مردی بفشارد، و در موجه‌ها بغلطد، در آن سرزمین که دریا محافظتش می‌کند، در آن‌جا اصلا خدایان به ساحل قدم نمی‌گذارند. اما در این‌جا، که نگاه از هر طرف باز می‌ایستد، تمام زمین چنان طرح ریزی شده است که صورت آدم همیشه باید روبه‌بالا باشد و نگاه انسان همیشه گدایی کند. آه! من نسبت به این دنیایی که در آن دچارو گرفتار خدا هستیم کینه می‌ورزم. امامرا، که از بیداد درنج می‌برم نخواهند توانست به راه راست بیاورند و من هرگز به‌زانو نخواهم افتاد. من که روی این زمین از ماوای خود محرومم و از مادرم مطرود، و در میان جنایتهایم تنها مانده‌ام، بی‌این که آشتی کنم این جهان را ترک خواهم گفت.

(در را می‌کوبند.)

صحنه سوم

کیست؟

مارتا

مسافر.

ماریا

- مارتا دیگر مشتری نمی‌پذیریم .
- ماریا آخر من پیش شوهرم آمده‌ام .
(وارد می‌شود .)
- مارتا (که به اومی نکرد) شوهرتان کیست ؟
- ماریا همان‌که دیروز به این‌جا رسید و قرار بود امروز صبح پیش من بیاید ، و من متعجبم چرا این کار را نکرده است .
- مارتا او که می‌گفت زنش در خارجه است .
- ماریا برای این‌کارش لابد دلیلی داشته . ولی حالا باید یکدیگر را بینیم .
- مارتا (که از نگاه کردن باز نایستاده) این کار برای شما کار دشواری است .
شوهر شما دیگر این‌جا نیست .
- ماریا چه می‌گویید ؟ مگر نه این‌که اطاق از شما گرفته بود ؟
- مارتا راست است که يك اطاق از ما گرفته بود اما شب از این‌جا رفت .
- ماریا من نمی‌توانم باور کنم . چون همه دلیلی را که به خاطر آنها در این‌خانه مانده بود می‌دانم . اما لحن حرف زدن شما مرا مضطرب می‌سازد . آن‌چه را که باید برای من بگویید ، بگویید .
- مارتا من چیزی ندارم برای شما بگویم ، جز این‌که شوهرتان دیگر این‌جا نیست .

- ماریا او نمی توانست بی من حرکت کند ، من نمی فهمم . به طور قطع شما را ترك كرد ، یا گفت بر خواهد گشت ؟
- مارتا به طور قطع ما را ترك كرد .
- ماریا گوش کنید . من از دیروز تا به حال ، در این سرزمین بیگانه در انتظاری به سر می برم که تمام صبر و قرار مرا از کفم ربوده . اضطرابم مرا واداشت که بیایم این جا و تصمیم دارم بی دیدن شوهرم و یابی این که بدانم او را در کجا می توان یافت ، برگردم .
- مارتا این کار مربوط به خود شما است ، به من ربطی ندارد .
- ماریا اشتباه می کنید . کار مربوط به شما هم هست . نمی دانم شوهرم آن چه را که من الان خواهم گفت تأیید خواهد کرد یا نه . ولی من دیگر از این بازیها و معماها بیزار شده ام . مردی که دیروز صبح پیش شما آمده بود همان برادری است که سالها است از او چیزی نشنیده بوده اید .
- مارتا چیز تازه ای برای من نگفتید .
- ماریا (باشدت) پس آخر چه اتفاق افتاده است ؟ و اگر همه مطالب عاقبت روشن شده است چرا برادرتان در این خانه نیست ؟ شما نشناختیدش ؟ و مادرتان و خود شما از این برگشت او خوشحال نشدید ؟

- مارتا برادرم دیگر اینجان نیست، چون مرده است.
- (ماریا از جا می‌پرد و لحظه‌ای ساکت می‌ماند در حالی که به مارتا چشم دوخته . بعد قصد می‌کند که به او نزدیک شود و می‌خندد.)
- ماریا شوخی می‌کنید، نیست؟ ژان اغلب برای من می‌گفت که شما وقتی دختر بچه‌ای بیش نبوده‌اید برای از جا در کردن مردم خیلی شوخی می‌کرده‌اید. ما تقریباً خواهر...
- مارتا به من دست نزنید . سر جای خودتان بایستید . هیچ چیز مشترکی میان ما نیست . (یک لحظه) شوهر شما دیشب مرده است و من به شما اطمینان می‌دهم که این مطلب شوخی نیست. شما هم دیگر هیچ کاری در این جا ندارد.
- ماریا مگر دیوانه شده‌اید، دیوانه زنجیری! آدم وقتی که کسی در انتظارش هست به این سادگی نمی‌میرد. این خیلی ناگهانی است و من نمی‌توانم حرف شما را باور کنم. کاری کنید که من بینمش ، فقط آن وقت ممکن است آن چه را که تصورش را هم نمی‌توانم بکنم باور کنم.
- مارتا این کار نشدنی است . او اکنون در ته رودخانه است ...
- (ماریا حرکتی به طرف او می‌کند)
- مارتا به من دست نزنید و همان جا که هستید بمانید. . . . او در ته رودخانه‌ای است که دیشب، پس از این که خوابش کردیم من و مادرم توی آن انداختیمش. رنجی نبرد، اما این مطلب

مانع مردن او نشده است . و این ما دونفر ، من و مادرش هستیم که اورا کشته ایم .

ماریا (غیب می رود) حتماً من دیوانه شده ام و کلماتی بگوشم می خورد که هرگز روی پهنه زمین به تکلم درنیامده است. می دانستم هیچ خوبی و خیری در این سرزمین به انتظار من نیست ولی دیگر این جنون را حاضر نیستم باور کنم . در همان لحظه ای که حرفهای شما تمام زندگی و حیات را در من می کشد، گمان می کنم شما از موجود دیگری ، غیر از آن کسی که باشبهای من شریک بوده است ، و یا از افسانه کهنی که دل من از آن هیچ گونه طرفی نمی بندد ، حرف می زنید .

ماریا وظیفه من نیست که شما را قانع کنم ، من فقط باید به شما خبر بدهم. مطلب عاقبت برای شما روشن خواهد شد.

(با سر به هوایی) آخر چرا ، چرا این کار را کردید ؟

به نام کی این سؤال را از من می کنید ؟

(بایک فریاد) به نام عشقم !

این کلمه چه معنایی دارد ؟

ماریا این کلمه یعنی همه آن چه که اکنون مرا می درد و می فشارد.

یعنی این هدیانی که دستهای مرا برای جنایت بازمی کند.

این کلمه خوشحالی گذشته مرا ، رنج تازه تازه ای را که شما

برای من به همراه آورده‌اید می‌رساند. آن چه را که این کلمه می‌خواهد بگوید این دیر باوری سمجی نیست که در قلب من مانده است. می‌فهمی، دیوانه؟ دیر باور کردن این که حس می‌کنم صورتت زیر ناخنهای من دارد پاره پاره می‌شود.

ماریا شما مسلماً به زبانی حرف می‌زنید که من درکش نمی‌کنم. معنای کلماتی مثل عشق و شادی ورنج را من درست درک نمی‌کنم.

ماریا (با کوشش زیاد) گوش کنید، این بازی را اگر راستی یک بازی است، ول کنیم. خودمان را با حرفهای بیهوده سرگردان نکنیم. پیش از آن که من از خودم دست بشویم، آن چه را که می‌خواهم بدانم خیلی روشن برایم بگویید.

مارتا خیلی دشوار است روشن‌تر از آن چه که من گفتم حرف زد. ماشوهر شمارا دیشب کشته‌ایم، برای این که پولش را بر داریم. همچنان که پیش از او با چند نفر مسافر دیگر هم این کار را کرده بودیم.

ماریا پس مادر و خواهرش آدم‌های جنایتکاری بوده‌اند؟

مارتا بله، اما این کاری است مربوط به خودشان.

ماریا (باز هم با همان کوشش) فهمیده بودید که برادر شما است؟

مارتا

اگر راستش را می‌خواهید بدانید سوء تفاهمی رخ داده بود. و با همه معرفت کمی که شما به دنیا دارید از این مطلب تعجب نخواهید کرد.

ماریا

(به طرف میز برمی‌گردد مشت‌هایش روی سینه‌اش و با صدایی سنگین) آه ! خدای من، می‌دانستم که این مضحکه حتماً خونین خواهد بود. می‌دانستم که من و او از این که به این کار راضی شدیم مکافات خواهیم دید. بدبختی در آسمان بود. (جلوی میز می‌ایستد و بی آن که به مارتا بنگرد حرف می‌زند) اومی خواست خودش را به شما معرفی کند ، خانه‌اش را باز بیابد و برای شما خوشبختی بیاورد . ولی نمی‌دانست سر صحبت را چه‌طور باز کند (شروع به گریه می‌کند) و شما مثل دو نفر بی‌شعور و کور ، در مقابل پسری عالی که به سویتان برگشته بود چون عالی بود و شما نمی‌دانستید چه قلب مهربان و با وفایی داشت ، و چه روح مشکل پسندی داشت، کشته‌ایدش. او می‌توانست افتخار شما باشد. همچنان که افتخار من بود. اما افسوس، شما دشمن او بودید. زیرا از کجا قدرت آن را یافتید که با چنین خونسردی و آرامش از موضوعی حرف بزنید که شما را دیوانه کند و از هر دوی شما فریادهایی همچون ضجه حیوانات بر آورد ؟

مارتا

بی‌خود قضاوت نکنید؛ چون همه چیز را نمی‌دانید. در این

لحظه که ماداریم حرف می‌زنیم مادرم نیز به پسرش پیوسته است. اکنون هر دوی آنها به تخته‌های سد چسبیده‌اند و موج آب که دیگر دارد بدنشان را فرسوده می‌کند بی هیچ مهلتی به چوب‌های پوسیده فشارشان می‌دهد. بدزودی بیرونشان خواهند آورد و آن دو خودشان را دوباره درون خاک خواهند یافت. اما من در این مسأله دیگر چیزی نمی‌بینم که مرا وادار به فریاد زدن کند. من پیش خودم درباره قلب آدمی فکر دیگری می‌کردم. و درستش را بگویم، اشکهای شما متنفرم می‌سازد.

ماریا

(که با کینه به طرف او می‌گردد) این اشک‌ها اشک شادمانی و سروری است که برای ابد از دست رفته، اشک خوشبختی حرام شده است. این اشک ریختن برای شما بهتر از آن رنج سردی است که به زودی به سراغ من خواهد آمد. رنج سردی که می‌تواند شمارا بی‌هیچ لرزشی بکشد.

مارتا

— در همه این مطالب چیزی نیست که مرا متأثر کند و راستی مطالب بی‌اهمیتی است. زیرا من نیز که به اندازه کافی از این‌ها دیده‌ام و شنیده‌ام، من نیز به نوبه خودم تصمیم گرفته‌ام بمیرم. ولی نمی‌خواهم خودم را با آنان مخلوط کنم. و راستش من چه کار دارم که با آنان همراهی بکنم؟ من آنان را بدمهر و محبت بازیافته‌شان و به ناز و نوازش تیره و تارشان وامی‌گذارم.

نه شما و نه من در این میان هیچ سهمی نداریم . آن دو همیشه برای ما بی وفا بوده اند . خوشبختانه برای من اطاقم باقی مانده است و تیرك اطاقش نیز محکم است .

حالاکه به خاطر اشتباه شما، من آن کسی را که دوست می داشتم از دست داده ام و حالاکه باید در این تنهایی و حشتناکی زندگی کنم که در آن خاطره ها نیز شکنجه آورند به چه کار من می خورد که شما بمیرید یا اصلاً همه دنیا خراب شود ؟
(ماریا پشت سر او می آید و از بالای سرش حرف می زند)

ماریا

مبالغه نکنیم . شما شوهرتان را از دست داده اید و من مادرم را . ذمه هر دوی ما بری است . ولی شما شوهرتان را فقط يك بار و آن هم پس از این که سالها با او به شادی گذرانده اید و نیز او شمارا طرد نکرده است، از دست داده اید . اما مرا ، مادرم طرد کرده بود و اکنون که او نیز مرده است من در حقیقت او را دوبار از دست داده ام .

مارتا

راستش ، شاید اگر آن چه را که او در لحظاتی که شما داشتید و سایر مرگش را آماده می کرده اید در اطاقش، تنها، انتظار می کشیده می دانستم ، شاید مایل می بودم که پیش شما شکوه و ناله کنم و شما را در رنج و عذاب خودم شریك سازم .

ماریا

(بالحنی ناگهان نومید شده) ذمه من نسبت به شوهر شما هم

مارتا

بری است . زیرا من فلاکت او را دریافته بودم . من هم مثل او گمان می کردم مأوای خودم را دارم . تصور می کردم جنایت کانون ماست و جنایت است که مرا و مادرم را برای ابد متحد ساخته است . من آخر درین دنیا به طرف چد کسی می توانستم رو کنم ؟ جز به طرف کسی که در همان آن و با من آدم کشته بود ؟ اما من اشتباه می کردم . خود جنایت ، تنهایی است . حتی اگر برای کامل کردن آن هزار بار اتفاق بیفتد . و خیلی عادلانه است که من پس ازین که تنها زندگی کرده ام و تنها آدم کشته ام تنها هم بمیرم .

(ماریا اشکریزان به طرف او بر می گردد .)

(که عقب می رود و صدایش را سخت می کند) هم الان گفتم که به من دست نزنید . از فکر این که یک دست انسانی پیش از مرگ می تواند حرارت خودش را بدمن تحمیل کند ، از فکر این که فرق نمی کند هر چیز شبیه به مهر و محبت کریه انسانها می تواند باز هم مرا دنبال کند حس می کنم تمام خشم شدیدی که در خونم نهفته است در شقیقه هایم سخت تر می زند .

(ماریا بلند شده است و هر دو خیلی نزدیک به هم روبه روی هم می ایستند .)

هیچ نترسید . من می گذارم همان طور که دلتان می خواهد بمیرید . چون به نظر من می رسد با این درد قصی و بی رحمی

ماریا

ماریا

که درون مرا می فشارد کور خواهم شد و همه آن چه که اطراف مرا احاطه کرده است از نظرم محو خواهد گردید. و هرگز نه مادر شما ، نه شما جز قیافه‌های قراری که می‌آیند و می‌روند و انسان در ضمن تماشای غمنامه‌ای که پایان ندارد می‌بیندشان ، چیزی نخواهید بود . من نسبت به شما نه‌کینه‌ای حس می‌کنم و نه ترحمی . من دیگر نه می‌توانم کسی را دوست بدارم و نه از کسی متنفر باشم . (ناگهان صورتش را در دستهایش پنهان می‌کند) و راستش من به زحمت وقت این را داشته‌ام که رنج ببرم یا طغیان کنم . این بدبختی سخت بزرگتر از من بوده است .

(مارتا که برگشته و چند قدم به طرف در برداشته به طرف ماریا بر می‌گردد .)

ولی هنوز آن قدر بزرگ نیست ، چون اقلای اشک را برای شما گذاشته است . من پیش از آن که برای ابد شما را ترک کنم حس می‌کنم کار دیگری هم باشما دارم و آن این که شمارا نوید سازم .

(که با ترس او را می‌نگرد) آه ! ولم کنید ! بروید پی کارتان و مرا ول کنید !

من عاقبت شما را هم رها خواهم کرد و این کار برای خودم نیز تسلائی خواهد بود . چون من خیلی به سختی عشق

مارتا

ماریا

مارتا

شما را واشکهای شمارا می توانم تحمل کنم . اما نمی توانم
بمیرم وگمان این را برای شما بگذارم که خیال کنید حق
دارید و عشق بیهوده نیست ، و این کارما در اثر اتفاق بوده
است . چون ما تازه حالا به اصل وقاعده رسیده ایم . باید شما
را قانع کرد .

ماریا چه اصل وقاعده ای ؟

مارتا این اصل که هرگز کسی شناخته نمی شود .

ماریا (سرگردان) برای من چه اهمیت دارد ، من به زحمت

حرف شما رادرك می کنم . قلب من پاره شده است و کنجکاو ی اش
جز به خاطر آن کس که شما او را کشته اید تحريك نمی شود .

مارتا (بانددت) خفه شوید ! من دیگر نمی خواهم چیزی ازو

بشنوم . زیرا ازو متنفرم . او دیگر برای شما هم وجود

ندارد . او اکنون به سر منزل تلخ و زننده ای وارد شده است

که انسان برای ابد به آن تبعید می گردد . احمق ! او آن چه

راکه می خواست داشت و آن چه را که می جست یافت . و

اکنون ما همه مان به آن اصل رسیده ایم . این رادرك کنید

که نه برای او و نه برای ما ، نه درزندگی و نه در مرگ ، نه

وطنی هست و نه صلح و آرامشی . (باخنده ای تحقیر کننده)

زیرا این خاک زمخت و ناهنجار را که از نور محروم است

و در آن آدمها در پی غذا دادن به چارپایان کوری هستند ،
نمی توان وطن نامید . نیست ؟

ماریا (انگریزان) من نمی توانم ، نمی توانم لحن شما را تحمل
کنم . و او نیز نتوانستد بود تحمل کند . او بخاطر يك وطن
دیگر قدم در راه گذاشته بود .

مارتا (که به در رسیده است ، ناگهان برمی گردد) این دیوانگی
ما پاداش خود را یافت . شما هم به زودی پاداش خود را
خواهید یافت . (با همان خنده) به شما گفتم که ما دزد زده ایم .
این ندای عظیم وجود ، این حاضر باش ارواح به چه درد
می خورد ؟ برای چه باید به سوی دریا یا به سوی عشق فریاد
کشید ؟ این کار ریشخند آمیزی است . شوهر شما اکنون
جواب این سؤالها را می داند ، و آن خانه خوفناکی را که
ما آخرش در آن ، کنار هم فشرده خواهیم شد ، می شناسید .
(با کینه) شما نیز آن را خواهید شناخت و آن وقت اگر
هم بتوانید این روزی را که گمان می کنید در دلخراش ترین
تبعیدها وارد شده اید بالذات به خاطر خواهید آورد . درك
کنید که رنج و درد شما هرگز بایبادی که بر انسان می رود
قابل قیاس نیست . درین دست آخر پند مرا گوش کنید .
زیرا چون شوهرتان را کشته ام ، به عهده من است که شما را
نصیحتی کنم .

از خدای خودتان بخواهید که شما را همچون سنگ کند. خوشبختی اینست که آدم به جای سنگ گرفته شود، تنها خوشبختی حقیقی. مثل سنگ عمل کنید، در مقابل تمام فریادها کر باشید و هر گاه وقتش شد به سنگ پیوندید. ولی اگر حس کردید که برای ورود درین آرامش کور خیلی لاش هستید، به ما پیوندید؛ به ما در خانه عمومی مان. خدا نگهدار خواهد م! همه چیز آسان است، خواهید دید. شما باید میان سعادت احمقانه گرفتاریهای دنیا و بستر لزوج و چسبنده‌ای که ما در آن به انتظارتان هستیم یکی را انتخاب کنید.

(بیرون می رود و ماریا که با سرگردانی گوش می داده است روی پای خودش نوسانی می کند و دست‌هایش به جلوست)

ماریا

(با فریاد) آه، خدای من! من نمی توانم درین بیابان برهوت زندگی کنم. من باتو حرف خواهم زد و کلماتم را خواهم یافت. (به زانو می افتد.) زیرا تنها به توست که من خودم را می سپارم. به من رحم کن. رویت را به سوی من بگردان! بزرگوارا، حرف مرا گوش کن، دستت را به من ده! به کسانی که یکدیگر را دوست می دارند و از هم جدا شده‌اند رحم کن.

(در باز می شود و خدمتکار پیر ظاهر می گردد)

صحنه ۴

پیر مرد (با صدایی واضح و محکم) مرا صدا کردید ؟
 ماریا (که به طرف او برمی گردد) آه ! نمی دانم ! اما باشد ،
 مرا کمک کنید . چون احتیاج دارم که کسی کمک کند .
 رحم کنید و کمک کردن به مرا بپذیرید !
 پیر مرد (با همان صدا) نه !

۱۹۴۳

پرده